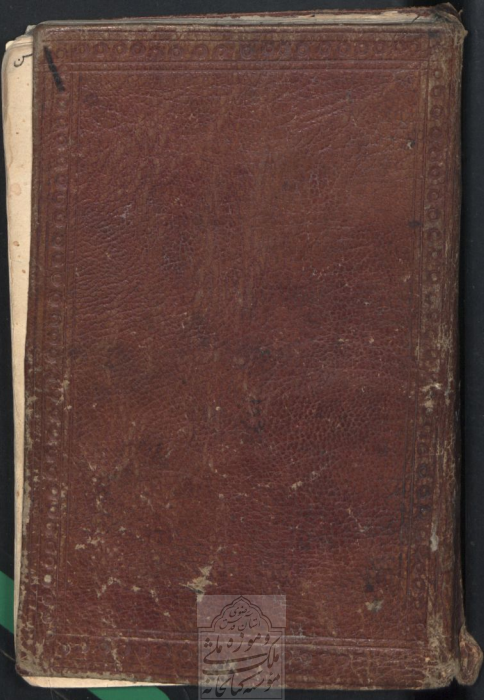




کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
آستان قدس
عظمی

سن

۱۳۲۶
دعوتی ملی
سازمان
سازمان

آستان قدس رضوی
کتابخانه ملی ملک - طهران
شماره ۸۶۷
تاریخ ثبت ۲۱ - اردیبهشت ۱۳۳۱



یا ز دید شد
۱۳۵۱

آستان قدس رضوی
موزه و کتابخانه
موسسه کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم من كلام اوحدي مراعه محمد

بسم الله الرحمن الرحيم

قل هو الله لا اله الا هو	من لا اله الا هو
اعوذ بغيره	صلوات الله عليه و سلم
اكنوت اسم غفوس مطلق	حقه تقوم نزد منزه حق
واكنوت في نام او نكت تمام	نام نفي الجلال والاكرام
اكنوت في قيش ملكا في نيت	واكنوت في قيش ملكا في نيت
اكنوت في نيت زجور و صفت	واكنوت في نيت زجور و صفت
اكنوت في نيت يار و صفت نه است	واكنوت في نيت يار و صفت نه است
اكنوت في نيت بغيه و صفت نه است	صفت او اجاب سازد و ماه
اكنوت في نيت و اين در كرايه است	واكنوت چون يك بگريه است
نام او خارج از عبارت است	ذات او فارغ از عبارت است

بسم

نعت انکشت را بر رخس راه
 مکر از لالا لا لا
 خود ادراک ذات او کند
 فکر ضبط صفات او کند
 دور و نزدیک و آشکار و نهان
 کرد کار جهانیان و جهان
 بهر کرد چنان عالم عجب
 سر زده زین دقیقه کجب
 هر چه کرد و کند درین دوسرا
 کس ندارد مجال چون و چرا
 از قدرت چه و چگونه و چند
 هستیش کرده بر زبانها بند
 ای نزه کلمات از کم و کاست
 هر چه دور انداخت تو ز دست
 ما ز نهان آور خشن تو
 نتوان دید جز بر پهنش تو
 در نهان نهان نهفته رخت
 در عیان همچو گل شکفته رخت
 جانی بهر چه بود دست تو بیست
 آنکه بگذرد و آنکه بماند تو بیست
 نه چینی دوری که نگریدی
 هستی امروز و باشی و بودی
 از عدم دور وجودی آری
 پیش خود در سجود سی آری
 نه بی نعت تو پیشی هست
 بهر بهی عادت تو پیشی هست
 با چه پوشتم اگر نباشی سو
 چه خود ایم او بد دنیا بیست
 توانیم گفت و گفت بگفتی
 شکر نعت ز صمد هزار کی
 کس خبر داد که ذات حق تو نیست
 فکر کن افع صفات تو نیست

عرش کم در بزد کواریه تو
 ای تو چون چگونه دانند
 عقل ذات ترا چه نام نهسد
 نسبت جایی در چه جائی تو
 قدمت در عدد نمی گنجد
 رخت از نور خود دور آورده
 دل نبوی تو می جان شنود
 رحمت دایم است و پاینده
 چون که ذات تو بکوان باشد
 نه ذات تو اسم در گنجد
 بسمه چون چه چو ندیم
 چون نداند که چیست نام ترا
 اسم را باور کند نه قدرت
 ذات دایم تو هر دو نامید است
 از حدی این سخن ز برایت
 بشناس که او چه باشد و چیست
 فرخ در موک عاریه تو
 چیت بر چه اسم خوانند
 فکرت اینجا چگونه نام نهسد
 هر زمان تو خود کراستی تو
 قدر در رسم و چه نمی گنجد
 پیش دلهای از دیک پرده
 جان چه گوید ترا همان شنود
 لایزال از تو خیر را یبند
 کس چه گوید ترا که این باشد
 نه گنبد طلسم در گنجد
 سمت دایم بر تو چون ندیم
 چون نداند که چیست نام ترا
 چه طلسمی که چشم بر دور است
 عقل در حق شناسیده است
 او پدید او دید با ذات
 نامی که در دست اندر کیست



دوست نادیده دست برچسب
دلم بود دوست برچسب
اندراين ره تو پرده کاري
هم تو پايمني که پرده برداري
که دست اينک کاي اندر پست
ما کجا نيم جز حکايت دوست

در مباحثات

اي خرد تو کار سازنده
جان و دل را تو دل تو آفرنده
در صفات تو محو شد ضلعتم
کم نشد اندر ره تو معصيتم
روشنائي بخشيدن تو
از دود خويشتن کن دورم
دست تو ز در دما چشم ريز
دست آن نشيد در چراغ چشم ريز
من به پنجم چو در نظر باشي
راه چاهم چو راه پير باشي
بنائي چو اندام ديد
نمايشي کجا تو انم ديد
که چه شد ديتي که دور ايم
همچنان دور و بوط اين چاهم
از پس پرده مسکينم بازي
تا که پرده بر اندازي
بر دست بي ادب زد و کش
طلعتي خاتم ز جبر پست
تا در طلعت داد و آويزم
میز غم آه و انگ ميريزم
تو ميويم اي پند هم تو
کو آري ذکر بر ايم تو
هرم اندام نشد براه ادش
دست من کبر و در پناه ادش

دین خیالات بر کارم کشن
 پرده عفو پیش کارم کشن
 بامنی در دسر چه میخوانم
 چو تو دارم ذکر چه میخوانم
 کرم چون زمین بریده نشد
 چه بر پنم ذکر که دیده نشد
 چو دوزخ آنکه با قلم مذپه
 تو کجوب خودم بکن ادپه
 با چنین داغ بندگی که مرست
 بر خود چه کردم از چپ و راست
 از تو گشت استخوان من بر مندر
 کرم کاری بنامه از من فخر
 باد نخوت بردن کن از خاکم
 متصل کن بعضی پاکم
 دو شتم کن چو در دشت خیزان
 بستم زمین وجود بکریزان
 چه بر اندیشم از تو اندر حال
 مرغ خیره و مرغ بریزد بال
 تو بگوئی مرا خیال است این
 باز برسی زمین محال است این
 تا صد و شصت مرا قدم چه کند
 دآن وجود اندر این قدم چه کند
 دیر شد گردگان که میخندم
 آبروئی که بود در بختم ام
 خلم من ز پنهانی خورش
 سر سار از کزیر پای خورش
 ده کانه کار خود چه مستکلم
 نه بمرم ز غم چه مستکلم
 سود دیدم مغربان کردم
 بختم آفتاب و قیافه کردم
 دلم از کار من بحسان آمد
 هم زمین بر من این دین آمد

آه ازین جان سخت پشانی	هکرم خون شد از پشانی
من کجا میروم که آه از من	کنه چنین ورق سپاهین
که از او خود کسی شمار کند	سکه سنی چو من چه کار کند
دست من گیر تا براه افتم	بیه چو غوغ تو من بکاه فتم
غیر ازین شک در دی زردم	جر غلطی تو با میروم نیت
چو تو کشتی بخواه میخوانم	از تو عذر کنسایه میخوانم
آدم برد دست من در دوش	دست حاجت گداوه سر درش
دور نه سباب نامرادی هست	لکم رحمت تو کیر دست
که ز کردار خویش بر میخیزم	چکند عذریج بر میخیزم
مخوانم بمن چه نمودی	توانستم آنچه فرمودی
در بیوزی سزای آن دارم	که بجستی تو جای آن دارم
معل از دستان کوانست دیم	غم ما خود که از غمت نماندیم
بر آنیم ازین شب ماری	که چراغی براه ما داری
چه در کس که نماند ده دست	ما چه داریم کانند داده دست
دستهای فرست از آن کس	چون کریم که پای راهیم دست
	بصایت علاج کن رنجش

دست دوام کن ده سیه آیم
 که چو دایم کنیک به کردم
 دل من خوش کن از شایل خود
 کام من پیشیت پیشم خوان
 باد فاعقه کن ردایم را
 دیرند ما غنیم درده
 میدوم دوی تو سرگشته
 من ازین دادری بازدم
 چون نهشته در سرم مغری
 عشق دیوانگی و سرمستی
 از برای تو بر تو دارم دست
 که کار اجرت نیلان
 رفته اند برکش از خانم
 از شویب حضور میزم کن
 مردان چون پیاده سیه آیم
 چه تو کن کرد چه که خود کردم
 که دم پر کن از حایل خود
 خاک پای سکان خویشم خوان
 همه صدق ساز جانم را
 که من آب نمردم درده
 تا پایان برم سر رشته
 تو فرستاده تو باز آرم
 نغزدانی تو کمتر از نفسی
 لگو بازدم برین سستی
 چون تو باشی هر آنچه بایدست
 که در آرم بیک نزدیگان
 بنیاز دلمع و سبب خانم
 در نقاد سخن دلبرم کن

در کتاب اتمس

او هدی که سر لاجب غیت
 زو نخواهی که خواست حاجت



باغ و فرس چو خواهی ده اند	ز دچ خواهی که باشد آن بار
تو از او دقت حاجت در آخر	که نماید بهر مرادش راه
که مری جی جز او مراد نیست	در جز او جی این مراد نیست
هر که بی او رود منسو و ماند	خیزد چو دبرد که او ماند
او شوی که ز خود رفت کردی	تو نمانی چو آشنا کردی
مرغ آن باغ صید این دانه است	آنچه کردی طلب در این غارت
زلف معشوق ز رخسار نهفت	تیر آن شست بر رخسار نهفت
بخود آنجا کسی نه اند رفت	بجدا باشد او تواند رفت
خود اندر جهان او نرسد	علم بر آستان او نرسد
هر چه اندر جهان او باشد	یا خود او یا از آن او باشد
با تو عقل ار چه بس دانا است	او تو در نیمه راه باران است
که بگو اند خدا نه ایست	در گو اند کی تو ایست نه
بگریزی که روی که نه است	بستیزی که نه است
صور تیرا که او نبود خیر	نقش دیوار دین و صورت
سرای نقش را چه دانی تو	که نقش در کانی تو
مانباشیم و آن جلالت بود	لم یزل بود و لا یرال بود

تا تو این جاده دجایی را بینی
بجاده ای از حدای را بینی
از تو او کینفس جدا نمود
تو زیدی گناه ما نمود
راه خود کس بخود نهد کعب
از محمد توان رسید اکب

در نعت رسول ص

عاشق خیزد حلقه بر درون
دست در دامن پیمبر زن
حب این خواهم پایم در تو بس
نظر او ددای در د تو بس
اوست معنی دین در کلام
بچه او بود دین در کلام
اگر از مصطفی بر افلا کند
در ره مصطفی کم از فلک کند
هر کسی در پی شکاری یافت
بر نشان تیر دشت او انداخت
از در او توان رسید بجام
در کافرا بهل بر این درو بام
اوست دو کاینات مردم مرد
او خداوند دین و صاحب درد
بفر او کم صغیر فانه اوست
درج او در پس درج نامر اوست
بعد در پیش میان بسته
نیک ما قوس دار بان بسته
بر سر از نیک می تاج
همیشه های اوست همه اوج
پیش او خود کن کلایه شب
در چراغ انگلی شگایت شب
کوهر چارعت دونه درج اوست
اخر پنج رکن در برج اوست

شده عرش عطف دانه نش	ملک اوز مرده غلام نش
انکه بکنند بینم انکشت	آفتابش چه باشد اندر منت
و انکه در دست اوست مالک	پایش انسان رود بر راه فلک
شب معراج کوس مهر زده	خبر بر آرد کس سپهر زده
گذر از تیر و آذر حل کرده	مخلی هفت چرخ حل کرده
سراسر جلا بدانسته	شرح و تفصیل آن توانسته
درد می زند خود هزار سخن	گفت بر جان او ز عالم گشت
بر می رفته باز گردیده	روی او در یک چشم سر دیده
میم احمد چو از میان رخاوت	یقین خود اصد با ندر است
راه دان اوست بحر نیلین	هر چه او آورد دلش ساز
ای ملک مرکب سار و خوشتر	دی ز بخت کشاده روی بشر
باشی نیست در شش اصل	ابطحی طیف تها می فصل
علم قدرت ز عالم نور	یزک لکرت صبا و دور
چرخ نیلایم پای غبر تو	بر سر عرش جایی جز تو
موجت سلک را زبان بکشد	بوی خلعت برده خاکش
او تو یک امشی تا هم بود	رو ز محشر که بار عالم بود

بگوشه بنور شمع یفتین
چار یار تو چار حقه زمین
رایزد ما در دوجون باران
بروان تو باد و بر باران

فراغت در صورت قسم

ای بهر تو آسمان در بند
یاد من کن جو مید هم سو کند
بر نایه که عقد دینستی
بر زینتی که اندر او هستی
به بان قمر سخن که تراست
بر بان نگر سخن که تراست
به کسبوی حرکت پیوندد
به دوشب و قیام و قنود
با زبان ده بمسجد و محراب
به صد کردن طهارت و آب
بش بهوت و حمایت غار
به دم عکسوت و صحبت یار
بجزوج و فلک نوشن تو
بعروج و مبارز کشتن تو
بشهادت کشتار اسلام
بصلوة و زکوة و حج و صیام
در قناعت بنیم سیری تو
در شجاعت بدان دیری تو
بهراق و بر غرقت راهت
به صحن و به قربت شامت
به قات تو در نزول ملک
به گوه تو بر عقول ملک
به کثیت حیات پیوندد
به کجرا کشته لکان دل بندت

بشیدن کر بلا ز فوس	بتم گشتان شهید طوس
بچهل مرد و چار مردانه	بدو همچو ابرو دو چمن نه
بدو چشم سرنگ باران	بزرگان دین دیار است
بعقش تو در حدیث و کلام	بحقوق تو در شفاعت عام
بفترحات تو قمیس و جری	بتریا و کمر تا بری
بصیام و بر د باره تو	بقیام شب و بر آیه تو
بجمال صبا به در عهدت	برخ نه جمیل در عهدت
بدل کعبه و بناف زمین	بکتاب و سحر میل امین
بعظیم و مقام و دوزم در کن	بنگون مجادون دوش کن
بصفاد برده و عرفات	بمد و مدد و عرش کرسی و دانه
دکن زمین در ادهدی و اود	بار مندی کن ز عالم نود
دکنش نهفته یا قاش	دنت اندیشه تو او را بهاش
دین کرانجی و سبک آشی	دیح غم نیت کر تو او را آشی
دو بقصیر طاعتش منکر	دبقصور بضاعتش منکر
دکر م یک نظر بکارش کن	دود و کیتی برز که او را شکر کن

در مائش مراد



ای نخستین فیض عالم جو د	اولین لغت سود و جود
روح در مکتب نو آموزی	ابر از تهر متنت روزی
آسمان تراست در سایه	آفتاب سپهر زبایه
لنگر کشی نفوس تو شی	منفل آخر سخوس تو شی
هر که دور از تو دور از آدمی	والکه نزد تو یافت نزدیکی
نیت راه از تو تا بعلت تو	بجز از پیش او وقت تو
اندر ایجاد عکس او شی	نیت مابلا ترا تو معلومی
نظرت کرده تربیت جان	یار او کرده نور ایمان
پیش رخ بسته ز قاف بغاف	تقن نه نگار که هر باغ
کوس پرخرج بر اشارت	کاف جفت احراز عمارت
یرک لنگر وجود تو شی	قایم کاروان جود تو شی
دین ز حفظ تو باید ابر بود	دل زبری تو باوقار بود
لنگر روح را امیر تو شی	همه طفل اند خلق پر تو شی
ای زجیح و سرمدش با تو	از تو که هر نژاد و الا تو
مددی ده که دیو زنجیر دور	جان من شر که تن مشکین دور
کارگاه من از تو بر کار است	تو نباشی مرا به مقدار است

سایه خود مدار دور از من برای محض نور نور از من
بغلت راه ده روانم را نیکی کن بعلم جانم را

در تسبیح فلک

دیکت ای قبه ز قرد رنگ که ز جانم همی زدایه رنگ
کارگاه طراز کوی تو کس نداند که از چه کوی تو
بودینها زنت و آئینها بتو کوی حوالت اینها
باده که خورده ز کجاست که چو فرزند همی دی کجاست
در تو این گردش جن دایم هم ز شوقیت یاشدی بایم
بنماید که نطق جانت هست روشنی داری در روانت هست
که چه دانا بمر پیرت گفت رد که از صد گفت یکی گفت
در چه کاری که خود در ملک یا چه داری که هیچ رنگ نیست
دیدم آب معلق خوانده و هم در بای ز بخت خوانده
هم بشت تو کاو در غل هم بگو تو کرک در گل
فارغ از فقر و احتشامی تو دود را از انچه و از دهای تو
تو آن اخراج چون راند باغ پر میوه دشت پر لاند
جوهرت را عرض زین زبان در دشت را عرض همین بهمان

نیزه در کشتن و زود ماده	چار عنقرض کردنت را زده
نفت از شهر و خصام بری	تنت از فرق و الیام بری
راعتدال مزاج بحسب تو	نخست بهی دوام بحسب تو
خبر از سودگی نداری هیچ	رخ در اسودگی نداری هیچ
خوابش خود بکس نکویی راست	میکنی در جهان اثر بخواب
هیچ دانا ز غوغات آگوست	کیه از سر و درت آگوست
سر نداری که آتی اندر دام	در نداری که آیت بر بام
که در آغوشش ن کشیدی تنگ	چپستند این بیان رنگارنگ
کوهر تا جان جهان افروز	رخشان و پذیرد جهان افروز
آفرود تاج خالده با شسته	ز قش را بر رسم بخت شسته
ز بکا چند هیچ و سو زنده	دایم این شمعوسا خورنده
وز بهارش بکلی ر بوده نشد	سبزده این چمن در دوده نشد
خوش فرا میده خاز در خانه	نوع و دمان گفته کا نشد
هر که کردی و بازاری	در سر هر که شدن کاری
چته چایک خیال باز نشد	اندر این خمیدگار ساز نشد
مده پیدا و چهره پوشیده	همه که کوی و پر نیوشده

در تیرن



در بستان چرخ دولایه	چشمی که شد ست پنجاه
هم چشم و چراغ این دین	راهب آسا همه در بیرند
شفرز نقشهای روی	مویه بکفرت اجدی
دیده اند پس کز نه غیب	رب خود را دیده لاریب
سر بر جان دین بن کردند	هم جوینده اگه خودند
گرچه از دادوده جدا باشند	ندد سایه خدا باشند

در تائیس سلطان ابو سعید

در جهان تا که سایه شاه است	چو رمانند سایه در چاه است
دو جهان را اصلاحی عید زدند	مگر بر نام ابو سعید زدند
جفت خورشید شد در آیمش	نام سلطان محمد از نامش
داد و دادوده بها در خان	کینایه نظیر ابو بکبان
شاه کشور طراز و الا طرز	شاه دانا نواز دانش ورز
شاه توفیق خوی صافی تن	شاه تقصیر کوی صوفی فن
شاه شب زنده دار عزت جوی	شاه پایکره خلوت کم کوی
صفت تعلیل و غزلت سر	که اسرار لایت و غفر
هر کس را که این صفت از نیست	در کرامات پادشاه دولت

این یغیر در دست کور است
 و شمشیر که هزار کس باشد
 زنده را که او نخواست زیت
 و انکسرت از درش نیامد باز
 و انکسرت از دست خشن روی
 چه کنی از جنید و شهر شش باد
 مرند دین طریقت او بس
 حال این شاه اگر دین پرستی
 هر عملی بکام دانسته
 قمری رخ عطار دی خانه
 در جبینش ز عصمت مهدی
 نام مهدی ز مده مشتق شد
 بر خلائق ز بس بلند یاری
 هر که با ناس آشنا گردید
 چرخ بسته میان بطاعت
 در حین گفته بیل و قمری

تنغ و کز زین چه بایش در دست
 ز دسر تازیانه بس باشد
 که کرامات نیست این پر صفت
 ما با این دیده دیده ایم این را
 همچو زین حرام شد بر شوی
 ایک او هم جنید و هم عبید
 کاشف حق حقیقت او بس
 جرئت است بر سر کرسی
 سر کتبی تمام دانسته
 یاری لفظ و ابهری نامه
 کشته پید ا ظهور هم عهدی
 عصمت شاه مده مطلق شد
 روی او را عزیز کرد خدای
 همه حاجات او روا گردید
 بحر محتاج استغاثه
 مرج این کلین او الی مری



عقل همتای او ندارد یاد
چرخ نمیداند به در غم یاد
از صفش نام برده جزو علم
در کفش دیده کام تیغ و قلم
فتح باد آتش بهر اسپه
ملک بگرفته ماه تا ماه
از دلش جلد داد و دین زایه
ملک را خود ملک چنین باید
جاودان باد بر خور از بخت
شاه بعد از دار کسری تخت
سرمین لکمال باد او در
از چنین شاه و چنین دستور

تأیید این سنایش بر سلسله اشراک

مردی ظاهراً وزیر پاك
هر دو در دین مبارز و چالاک
آن ملک را کشیده اندر ملک
دین چهار نظام داده بکلیک
آن چو مهرت بر سپهر جلال
دین چو ماهت در جهان کمال
شب دین از فروغ این شده روز
دل کفر از شعاع او بر سوزد
هر چه این گفت آن خلاف کرد
و آنچه او این جز اعتراف نکرد
تن آن دل شد و دل این جان
جان آن سال مر بر جانان
نهره در بر زم آن گزافه نیکی
ماه با غم این کهن لسنکی
قول را بر استی پیوند
غزل این مخالف ترا بند
دل ز تصنیف این برک و وفا
حکم تا لیفان روان در واد

آن بشای فلک گزید او کنگ	دین بیری ز ماه دارد ننگ
تیغ این منهی ر مود طغر	کلک آن مخزن گوز قد
آن بعد او عشق غارت کرد	دین به بریز دین غارت کرد
سراین با خدا و خسل دست	سیر آن در صافی فاق حب
هر زمان طرآن و طرزی نو	هر زمان بخت این و از زی نو
دو جهانند هر تنی بهر	بل در جهانند در تنی مضمر
سخت یکنه چشم بدشان دور	با هم این پادشاه و این دستور

در ساین سلطان خواجه غیاث الدین

صاحب ابروت دریا کف	میر عباد عبد اصف صف
کار فرمای هفت چرخ مشید	برالحامد محمد بن رشید
لجائقت و طاذ عباد	زبدۀ چار عنقر متفاد
اختری حکم و آسمانی جا	فیادری شهر و خا در این جا
هشتم هفت کوکب معلوم	پنج جلد کو هر معصوم
رای او پشترت رایت شاه	ردی او قبله امیر و سپاه
دین و دنیا از او دو ذلک	رقبت او رقاب را مالک
لکه فضل و مبارز اوت	فلک خورند جمل بارز اوت

کف او را دو کون یکشبه فرو	در سر تخت او دو کیتی درج
دل و دستش بر او دو جهان	در سر او زنت باد جهان
مال را پایمال دستش کرد	مگر دنیا بدید و بستش کرد
سفره چرخ و نان نظر کجی	چیت آدر ساط او سنجی
پیکر مردی و کون کار بی	کرده از ترک او کلمه آری
داده بر من ز راه مستوی	جام می را بسک دستوری
عقل کجی گرفته دانش بند	زان شفا بخش ملک قانون بند
عین معنی است صورت دانش	عمده راستی اشار دانش
کرده بر تخت بیک تدبیری	رافت و رجعتش جهانگیری
بیماری کونفد او سجد	نقره ماه و مهر ده پنجد
جمع بستند و خل او با خرج	آسمان و زمین در او شد درج
کنود جور و ظلم غارت کرد	ملک از او روی در عمارت کرد
برده از روی بر گرفت هنر	زندگانی در سر گرفت هنر
دشمن را کفنده در پیشه	هبت او چو دیو در شیشه
کار او سر بسر کرامات	ذات او مالک مقامات
چو بر جیس در فضای سپهر	ترک ترکش سپرده تا در

در صد ماه در کربانش	در پنج مهت ماه رخانش
آذری نقش مازنی خامه	ای تجرید مشه و نامه
خواجه کی منصب غلامت	آسمان صیت عطف دامت
ز فلک مسند وزارت تو	سلطنت سایه صدارت تو
قدم شهر بکر قلعه گنای	فلک مشک پزوغای مای
عرش محفوظ خاطر پاکت	لوح محفوظ طبع در آکت
داندلین دالک فوج نوی	اندازین آنجیز فوج نوی
عود چون چنگ بر کنایت	تأبیرین فی کشید چنگ توت
تابان ترا کند لکله	تیر خفی نسبت در عکله
افر شری عمارت	در پنج جامت روز نامت
کرده طبیب از نیم خلق تو جر	ناذا آهوان سنبلس جر
که چرخ جلد سایه پرورد دل	دشمنات چو برف از آن دگر
هم ببرد که از نشان دای	که چه ز آتش جوارنک دای
خون دشمن بدم بریزی تو	با شیر زنده کم مستیزی تو
محمود این دو قطب دلاپی	بلخه که بکرم بر تابی
هر نه میت چه کوکب در تی	از طریق سخاوت و جری

قلمت نقشند و فتر کن کرمت ضامن عروج سخن
 یزک لکر تو قلب شمال پرچم دایت تو جرم پهل
 جفت خاکد تو طاق فلک آستان درت روان فلک
 عرش بلقیس کرسی حرمت خاتم جم بشیرزه کرمت
 داد دنیا تو دیدی و دیدیم لاجرم آن برده این هم
 کس در این عرصه بلند هوا بسن چون تو نیت کام روا
 هر شود کز راه دلجوئی فلت چون کند سخن کوئی
 بیمان سخن که بسیار د سخن او حدی در اندازد
 ای سخن خاتم اندر انگشت راست باد از برادران پشت
 بکش عابدیه فرم و خندان زان فروزنده روی فروندان
 هست جایی تو چون سرای سرود که چباد ایمنی ز جایی تو دور

در صفت سرای محمود

ای همان سرای فرخنده که نند از دلفت طرب زنده
 طاق کمری ز درخت کمری آ هست جفت و گلشن تقری
 خاک از ملک و سنگ از مرمر بادت از خلد و آب از کوثر
 کوه پیوده سنگ پر سخته بهر فرش تو تخته بر تخته

دادی



لا زود سپهر رخا ری	باز شمشیر تو دریا ری
مال فادون بدم زود برده	کاشی و اجرت بهر خورده
از ده کلک ن کشیده بنور	کج بام تونه سپهر بدور
شاخ طوطی خطاب طوطی کلک	کرده با شاخ کلکنت ز کلک
برد رت کرده عمر خود سیری	نقشبند کن بکند م کوی
پشت ماهی بکا و بالنده	در ملک این رواق بالنده
در دم آفتاب آجر پر	ماه از این طارم زمین مرکز
سقف مرفوع آسمان پر	صحن معورت آسمان سپهر
داده سرخاب را جمال تورنگ	چون ز سرخاب روی نا پرنگ
جام با سنگ سازگار شده	کار سنگ از تو چون نگار شده

در صفت مسجد طابع

ای کرامی بهشت مسجد نام	فرد خاص صی ز روح و جت عام
تا به دیوار است ای طاعت خیر	هن و پنج گشت کزده و دیر
ز تو دین را نظام خواهد بود	در تو مهدی امام خواهد بود
نیم شب دیده مؤذن بام	دیده ز منبوت صبح از آتش نام
از ستونهای پستون سنگی	در طبعات آسمان رنگی

بما فرد این سهرای غرور	مهرت سدره را نموده زدود
بنو کردن ارادت آورده	دو تو کبران شهادت آورده
کرده هر شب ز کعبه نبلی	در هوای تو ماه قنبد نبلی
زیر این قبه ای خاک سپه	در عرق رفته گلاب سپه
را وج مقصوده تو پیش ملک	اعتراف مقصود کرده فلک
از شعاع تو در شب تیره	مسجد بصره را بصر حیره
طود در طور نامهای تو درج	قاف در کاف کعبه شد خراج
ماه نو مرغ وقت ساعت تو	جمع کرد چنان جماعت تو
دین به پستی روی دیوارت	کرده اسباب شرک را غارت

در صفت فائز و در سر

ای در علم و فائز دستور	چشم به باد از آستان قدور
رفته بر خط استواء عشق	همدم خط بقا نشسته
کوه پیش درت کمر بسته	زیر بارت زمین جگر حسته
برده ابد عیان کن فیکون	چار حجت ز بخش چند پروان
در حصار تو کعبه کردن	کو تو ال تو همت مردان
نه سادات طلایه بر تبریز	تا کفندی تو سایه بر تبریز

از پی ضبط سوره و خوانت تا آتش دسبک نمانت
آسمان گشت دگر کباب نه آسیایان بر آب بلایان کوه
مال تریز خرج خوان و خب بال سرخاب را تو کن تو نیست
هر کوفه در رخ سپاس نهند در جهان بچنین اساس نهند

در حب حال خود گوید

چون مزاج جهان بد استم نشدم غره تا تو استم
کار من گشته و کفاری بود راستی را انکرف کاری بود
مهر من سها کفتی زهره خود بین چها کفتی
اگر مهرش نیاید اندر چشم شاید اگر گیرد از عطار چشم
مزللم که مبارک بود نزلم از عمر و تبارک بود
دل من با ملک بزار نهاده جانم از جهم می نیاز نهاده
دیر و ز قدس سیر در لایهت از آباد ایت ساخته قوت
بر قبس می درون خلم بر لب در زبانه سحر
ملک گشته لب دیار نهاده قلم عنکبوت غار نهاده
دم عیسی دل مرا حاصل کف موسی با عدم حاصل
نغمه بخور خوان گشته نغمه بخیل در زبان گشته

داشتم از آستین مریم شرم	داشتم زان فوج کرما کرم
چرخ از آواز من برآوازه	هر زمانم نوازش تازده
روز عیشم زوال گیر نبود	ماه طبعم کلف پذیر نبود
مالش کس نکرد در بندم	سایه بر مال کس نبلکندم
بتر نقیصه بیال من نرسید	چشم زخمی ببال من نرسید
دادم آن روز کار یک بلب	غیرت روز کار بادم داد
روغن چشم من بکس	دور درویش با بمن بیوت
بهر دیریم در میان آورد	غم ایشان دلم بجان آورد
برد خلق میدوم که درم	تا ندوم کف خود دست و کار شکم
کم ندوم بی چه پویی از چیت است	چند پر سی نشان من که کجاست
غریبم رنج کرد در بخورم	مردنی شد که از وطن دورم
جانم از غصه بار سنگی یافت	دل من تاب و سینه تنگی یافت
زان دل فرزدگان بفرم	رفت خود در فرا ببرد م
وز خرابی برآو خراج نبود	ختم را در وراج نبود
گاه کا پیش بنام همیشه ادم	بر سر سر جان همیشه ادم
سایه کاری است	با چنان قوم و دستا بی سمل

گریه بودی سگوه یکد و بزرگ
 در چنین قدر نامرادیها
 صد در شرح و صد در ^{چون} ~~چون~~ ^{چون} ~~چون~~
 منظر تا همه شود شام
 خبر منعی شنیده شود
 تا که شب رتبت خواب
 سندش ملک داری نه
 آخر ظالم طلبی یافت
 عم دل دوی در میدان کرد
 شب سردشی بصورت مردم
 ای کلیم سخن کلامت کرد
 کوش در کشود و خوان انداخت
 چو نشینی که وقت کار آمد
 مرد کاری حدیث مردان
 کارت از چه زدت گفت بگو
 اندر آن فخرتم سجود کی کرد
 خضعت و جیتی لودگیها
 سالها آه سوزناک زده
 دکن روزی بتابد از بام
 پر شمشیر ز دور دیده شود
 سرور یار از دسپاس
 فلکش حامل عماري نه
 کارم از بخت زود مندی یافت
 فخر آهنگ از میدان کرد
 قال یا ایها المزلق قم
 جم جهانگیر گشت جات کرد
 لطفش آوازه در جهان انداخت
 کل امتیاد بیار آمد
 جام پر گشت زور گردان کرد
 دین قبح را پادشاه بزرگ

در تخلص باسم خواجه عیاض الدین



کاین از حکم ز کجای کن	طالع وقت را نگاهی کن
بنمودار است بی گنجین	رازان فضل نور سیده بین
که قوی حال یازدون طرف	کو کبش در هموط یا شرف
در جهان بر چه حال خواهد بود	از چه چیز شوق بال خواهد بود
بر آرد و نستر این اجرام	ستر میلاد و که خدا و سهام
کوکب او ز کوکب دستود	بکرنیک تا نباشد دور
تا بد اینم دل در او بسنیدم	بسته های عشق پیوندیم
بچه میانه ای صدیقه نود	بس بگری که چشم بد زودود
بنات حسن بر دمسندی	همچو دی خان همیخندی
ناگفته کل بهشتی تو	از گفتنی که بهشتی تو
ای فستق دل سر خرم	مره العین خاطر تیرم
فرع و اصل تو بار نازدین	باب و فصل طراز خازدین
از بهار تو نازم دل جانها	دانه بار تو روشن ایمانها
ذوق طعم بهشت شایخیزی	کرده بر ذوق عقل کل زیزی
برین از سپهر پیاپی	زین محاببات جام جم جایی
روشنی مایه عالم از نور	چون نوشتم بنام دستور

خواجہ یاد مکر د چیز پیست
 کہ بمصر سخن غریزی هست
 حیف باند چنین سخن سخنی
 بی نصیب اگر از چنین کنجی
 لطفش از هر کسی خبر یابست
 مکر از بخت من کدور خوابست
 از در غمی بدان طربنا کی
 چه کم از سایه بر این فانیکی
 من کفتم سینه را در پیم
 کر بر او رسد ندارد غم
 ای مہابت من بایا مت
 افتخار هد شتم از نامت
 در جهان کس حق بی بگویم فاش
 می بینم آن پیکس کس من باش
 زان دل ابر سازد در یا کن
 التفاتی سحاب ما کن
 مایه داری و می توان امروند
 غم پیران خود را بچو اند امروند
 نوزان کم چنین می داری
 کز تیریزیم تہ شیرازی
 کز ندادم نہ چون کمان چون
 کوش دارم کہ مستخدم د پیر
 بہت بر موجب قبالہ من
 این تعلق چو پای بندم کرد
 من از آن توام چو ہستی اہل
 غم ایشان بخور غم من سہل
 ذکرشان چو خادمان بنواز
 یامر اینست خادم خود ساز
 لطف کن در کشاکش کم کند
 کہ چو معلوم ہی کشند نہ نواز

خاک اتحاد مان سپه خاير
 كرت من نهاد و پد اسپه
 باداكن چنين غريو انم
 تا تو باشي مصاحب دون
 تا كنون كچه چرخ سفارنده
 بهيم آن دست بوس دست اند
 بخيالي ز دور ساخته ام
 از دعايت نبوده ام خالي
 پاي رفق نبود در دستم
 بعد از اين چون قلم بر كنش
 علم جامه جلد قصه داد
 مكرم كاغذي شود روزي
 احمدي كود دهر هر كس كام
 چاهش از راه چون در شام
 دو چهره در پرده طلسم كمال
 ريكنجش ده از رفت اين باب
 نفي هم بكام من پر دانه
 به از اين خادمان سپه ما
 كه خود دم رها هوش سپه
 يابد مع اندر آرد و انم
 كوتاه يد و صاحب ديوان
 بهيم آن دست بوس دست اند
 هوسي غايبانه با خدام
 بگذرانم كواه آن حالي
 روز من بر كزاف نشستم
 جامه كاغذ من زد و شتم
 و اندر او كرده غصه خود باد
 بر سران غياث دين سوزي
 ادهدي ياد است داد انجام
 كچه دير آمد كه چيت آمد
 بيش آمد بد كار نامه حلال
 بر سر كنج خوشتن چون مان
 كچه كنم دم نه بني باز

جام بستان که می کریم من
 زانکه سرمستم در بریم من
 جادو نیست من بگویم رات
 سخن آنکه چنین سخن که رات
 دختر اند خوب و بالغ و بکر
 که بنده ماه زاده اند از فکر
 نگارید جز این سخن دل تنگ
 که بهمانه چو نقش در دل سنگ
 نیست امروزه خواه میسر شد
 به یکس کا بنشین سخن را نه
 روزگارم باز کار بهین
 شیر کرم کن دشکار بهین
 جرعه زان کرم بجا می ریز
 باده جود خود بجا می ریز
 در دلیری اگر چه کشم کرم
 در قم بر عرق شده هست اثرم
 که چه نشو نیست این به پاشی
 قوبه عذر این بر پاشی
 که این سرورن که در میشند
 چو بفضل بهر ز من میشند
 دور دارند این حرف گفت
 نزد من درفش خود برشت
 در مصافات من سخن سخنم
 بمصافم میر که میر سخنم
 باغم عشق خلوتی دارم
 دزد بد نیک سلوتم دارم
 زان حضور آید این ناز دوست
 که کرد این نکته باز دوست
 از تو خایه مدار کنج را
 تا بوی که تر سخن را
 جام جمشید میری زنها
 عدل جمشید کن بیل زنها

در طامات

ساقی ارصاف نیست زان دردی	قدحی ده که خواب من بر دی
صف پیشینه صافها خوردند	درد روی بمن روا کردند
درد دل را بدرد بخشانم	درد بهتر کرد در دژ جانم
اقتضای زمانه این است	چه توان کرد از آن مایه این است
که چه آندوستان زد دست شدند	خاک آمان که زود دست شدند
دل از جان خویش سیر آمد	درد او پیش ده که دیر آمد
ست بگذارد در سپاس باش	شب چه بگوید بخواب باش
جایش این بر که جای خویش است	در خارش کند نثرانی است
رو در مرکب اوجال بد باشد	بدنه این جام تا بخورد باشد
چه اجل در کند بخود تسلیم	بسز این جام بر سر تسلیم
تا چو آید دل از دمان بر لب	جام بر کف نهیم دجان بر لب

غزل

مهر باغ تو شیر شادم کن	زان فراموش عهد یادم کن
که چه هرگز نیکو دیار از ما	آن پر یکپاره یاد باد از ما
یاد او کن و یل بنام دگر	تا بگوئیم کید و جام دگر



چو در آوردش سر پرده اند
 چو خندیش کوی پرده ساز
 در غزل خواهد آن رمیده دل
 غزل او حدی بخوان در حال
 که چه آودد لغز تر باشد
 سخن ما بسوز تر باشد
 و در چه او ساکن هست آهسته
 من بخدمت روم مکر بسته
 او بن حکم کرد فرمان نیز
 من دلش میکنم خدا جان نیز
 من نکایت کنم و بی بیانه
 او حکایت کند سر اسرار
 او چو دشمن چو کشید زارم
 من غمش میکنم بدین داری
 من کنم یاد او خلف کردم
 او مرا میکند بسر باری
 که کشیدم بر لطف او دستی
 دوش میبستم از لبش کامی
 نشستم چو تیر و دو بودم
 در دامن حوز که صاحب دردم
 جام می یا مستی ز دستم
 تا بانی که من چو می خوردم
 می کز او هست قطره و مردی
 تو خودش زوش کن بست ده
 بر این ناخوش و نرفته پر پی کن
 چون توان دادش بهر سردی
 پای غم را با غری پی کن

چون نهم جام آن نگار داشت
 مستم از گفتگوی عام چه غم
 جرعه می ز جام من در کش
 که شود مجلس تو زین سبب کرم
 چه نمی پیش بخت با ده خام
 اندکی که بنویسی از جامم
 او دهی این سخن در از کشید
 اندر این شهر چون غریبی نیست
 تا بنویسم ساغری با هم
 لا جرم جام خویش می نوشتم
 تو مبین که نقل کم دارم
 خوان نقل نیست آن منت
 راده نیستی است عیبه من
 خوردم از عشق ساغوریزان
 که تو بر من ستم کنی در دانه
 باشد از عشق قوت مردان
 من که ز میگو نه زنده باشم دست
 عاشقان را ز ملک و نام چه غم
 تا بجای دیدم میرود خوش
 بعد از اینت نیاید از کس شرم
 بخت را نیز بخت باید جام
 شناسی که بخت یا خام
 سبب تاریک پرده باز کشید
 در ره همان ما غریبی نیست
 بر بیم نزد وجود خود ما هم
 جامد بر جام خویش می نوشتم
 این که کن که جامم چه دارم
 حور محتاج نقل خوانست
 پادشاهی است مکنده من
 میروم اینک از میان حیران
 منم و عشق هر چه بادا باد
 آب دمان صیت قوت پذیرد

دایه دل جو سرسره از کم کرد عشق داد و ز شیر باز کم کرد
 ای که اندر ننگت ما کو شے آشتی کن چو جام مانو شے
 کر چه کو تاه دیدہ با مم دور کن ننگ طعنه از جام
 خانه تاریک و دقت پیکار به ره بگردان که چاه برد راه به
 نشسته کرد جوی و چاه کرد راه جویی کن و ز راه مگرد
 آب از این چشمه سپل بنوش با ده زمین جام سلسل بنوش

سؤال از حقیقت کایات

ای پرده نده حقایق کن نفی رخ در این و جاقق کن
 هر چه بر رسم ترا بهانه مجوی پیش من کج نشین و رنجوی
 این جهانی که اندر آویخته تو چیست با خود یکی کو شے تو
 اصل او از کجا میوید آید بود یا خود نبود پیدا شد
 چه تخت از عدم پیدا آمد کمر این کنج را کلمه پیدا آمد
 متحرک چه است چرخ بنده از چه ساکن ندان زمین نرفته
 آن یکی کم و کرد کردار چیست دین تو کرم و خاک و سر دانه
 بچه خیز این زمین در آرد گرفت و دانه این تخم بیخ و بار گرفت
 خلقت این بی سیاه از چیست نور این آفتاب و ماه از چیست

از چه این قلعه سر بلند آمد	که خدا چون دخانه چند آمد
چند از آن مادرند و چند پدر	چندشان و چهره است چند پیر
تو چه خبری چه جوهری چه کسی	نرسیدی بخویش در چه دری
این فرد خود کجا و روح کجا	دل که نفس را چه باشد نام
چون خادای بشهر پیکانه	بچه کار آمدی درین خانه
این درستان پیمبر حبیب	با تو گرفت این سخن بر حیت
از چه پر میرزا حبیب غیا	چه حجاب و که حاجت غیا
سازگاری و مرد می چه بود	آدم از صفت و آدمی که بود
زندگانی چگونه باید کرد	چه کار را نموده شاید کرد
خلق هر منزلی که ابر بود	منزل اصل را چه نام بود
آنچه دیدی و نرسد کشت بکوی	بچه چه زبست باز کشت بکوی
حبیب این دوزخ و بهشت کجا	پرستش حال خوب و زشت کجا
تن و جان را عذاب چون باشد	همول یوم الحاب چون باشد
اصل اینها چیست جز بیک حرف	از چه پیداشد این تفاوت حرف
کار این سلطنت مجازی نیست	باز دان این که کار بازی نیست
همه دانیست این چه بدست	کرده است کلاه از دست

بد آمد در اصول آن زین جام	تا بکینس روی بر آری نام
اگر این نکته باشد ایست تو	اندر این خاکه آن بمانی تو
آخر این آمدن بکاری بود	از برای چنین شماری بود
در نه این درد سرچ میاید	هم خود بود هر چه میاید
تو بدان آمدی که کار کنی	در جهان دانش اختیار کنی
همه را بگری و دریا پی	رنج پستی و درد سر یا پی
چیتا موس دل در او بنی	کیست تا لوس خوش بر او بنی
دانش این حلاوت بتو	در خدا ای این رسالت بتو
تا حدوث از قدم پدید شود	نسبت چشمم کم پدید شود
ترک این عالم خاکو شے	ملک جادید را آسا کو شے
جز علم این کجا توان داشت	فرض بے علم هیچ توانست

در صفت علم

علم بالی است مرغ جانت را	بر سپهر او بر در دانت را
علم دل را بکای جان باشد	سر سبلم به لکان باشد
دل به علم چشم منور است	مرد فادان ز مردمی دور است
علم علم بر بر این بالا	تا بر او چون چشم شوی بالا



میرزا پایی علم و دانش بی	تا بقیوم دورستی و بجی
علم عقل است نفس علم خدای	بیش از این بخودی کن بخودی
و آنچه بر جان نوشت در پوست	شایع علم است و میوه معلیات
نیت آبجیات جز دانش	نیت باب نجات خردانش
هر که این آب خورد باقی ماند	چشم او بر جلال ماقی ماند
مرد روح کن بدانش و دین	تا شوی همان روح مین
دین بدانش بلند نام شود	دین بی علم کی تمام شود
نور علم است و علم بر تو عقل	دانش است این سخن چه حاجت عقل
علم داری مشوره و دلیل	علم پس را چراغ و دلیل
چون چراغ و دلیل و بریدن	است در شب چراغ تریدن
علم نور است و جهل تاریکی	علم راه است برد بهاریکی
دانش است آب زندگانی مرد	خاک آن کاب زندگانی خود
درب کی کشف این دآن رستن	جز بدانش کجا توان رستن
نفس پذیر است که بزی شیش	عقل بازود علم شمشیرش
علم خود را بمن ز عقل جدا	تا بدانی که کیت عقل و خدا
تن بدانش چشته باید کرد	دل بدانش فرشته باید کرد

علم رومی ترا براد آرد
 علم اگر قابلیت کربانیت
 تن پر روح کیت مشتی کرد
 جمل خوابت و علم پیداری
 جان دانه که چه دمار است
 راز چرخ و فلک برین دوری
 علم گشتی کند بر آب روان
 چون تو با علم آشنا گشتی
 ملک و اناز کا و نادان به
 شود از جمل مرد کاهل و مست
 گردش بته چشمن پر کار
 دین بر کار و حرمت و پیشه
 جمل و کوریت سر بپا کند
 دل شود که بسم پهنده
 چون مجلس قیسم در نشو
 رد بپیم حقیقت علم بهیسته
 با چراغیت به پیشگاه آرد
 هر چه دانی تو به زما و نیست
 روح بمعلم حقیقت بادی بر
 زبان نهائی و زمین پیداری
 با بدن بر فلک پرواز است
 نه هم از عقل یافت مشهوری
 و اگر گشتی کند بعلم توان
 بخندی ز آب تیزی گشتی
 بهتر در گذشت شهر از ده
 دانش اوراد و میرزا و دو چست
 نه بعلم است پس حکمت بیاد
 نه هم از دانش است و اندیشه
 علم و پهنده کی بهاء کند
 خداه جوید با نسو بنده
 در عمل نامه از و چست شود
 دیک بی گوشت در عدم بهتر

بردمد لیک زدود کرد و خاک	برس جایی چو آتش خانک
زاکو دیوانه را عمل نبود	علم دیوانه بے خلل نبود
که کز دود بر سنجینه تباه	علمدار است رتبی در جاه
بر اجل نیز مُرد نتواند	علم دادزد برد نتواند
نه بیل زمین در آب شود	نه بیل زمان خراب شود
که چو شد کهنه تازه تر باشد	جو هر علم مسجود باشد
علم از این بهتر چه داد کند	نفس را عقل مستفاد کند
دانش ذات خویش میاید	آنچه در علم پیش میاید

در معنویات این کتاب

برادر این شهر همکار	نامه اولیات این نامه
راه دوزخ بدید راه بهشت	اندر این نامه بدیع سرشت
اندر این چند بیت کردم یاد	معنی مبداء و معاشق و معاد
حیلت دزد و حاکم تا جر	صفت برد صورت ناجر
قری پی برقع است و کلف	معنی بے تکلف است و صلف
ز اوقات حضور زاسینده	مکر و گفتش نه پاسبینده
بمعاصد اشارتی چند نه	نفس را این بشارتی چند نه

نام این باره جام جسم کردم	واندر نقش گل رستم کردم
تجو رغبت کنی جهان دیرن	هر چه خواهی در او توان دین
بشاسی در او که شاه کجاست	منزل او کدام در راه کجاست
دشمن شاهرا سنگ از صیبت	رخ دیوانه کارست از صیبت
در این خانه را که یافت کلمه	رخ این خانه را که ز پرده که دید
چو صاف ز کج تا بطلسم	در مسما چه مایه ره تا کسم
بازدانی مقیده از مطلق	راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیرت زده نمیشد از د	غول رخت بچه نمیشد از د
دور باشی ز کمرهای خفته	راه یابی بهت خفته
متوکید که آد پی چه بود	مرد چون است و مردی چه بود
سحره و کرم هر دغش شوی	بضلال مبین مثل شوی
مالت از دزد در امان ماند	حالت از علم بی گمان ماند
باز فکر تو چشم باز کند	مرکب روح ترکست از کند
کول گشت نباشد از چپ و راست	باز مایی که منزل تو کجاست
دیدم غیرت کش ده شود	دل از نقش غیر ساده شود
تو بقیه جنبین شوی و اصل	و او صدی را تو بها حاصل

کرناید که غدر ما خواست چه دوش خواب از خدا خواست چه

در صفت کتاب

دوش کردم بخت می غمی	که باین جام نو کنم بر می
دل چو در خانه مستند زین می	رخ بسمه انهدا در من در پی
بشیتیم چون بدشت آمد	جام پر کرد دی بکشت آمد
باده بود صفت مرد اندازد	شد صایب ضرورت از آغاز
که که دی چسکونه چند خورد	تا شود متعده بخانه برد
چو ز من دور گشت مستوری	بر کفتم قلم بدستوری
قیحیه راست کرد مش به دور	تابانوشده بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشد و فود	کند از دیده خواب غفلت دور
اندراید سرست بکفت و بکوی	عالم دیگرت نماید روی
دوین دور شیر گیر کند	در فزون همسر نصیر کند
راه با پی باز ما بایشها	برده بر خیزد از نهالیشها
در سیم دور چون لکمی خوش	نه بماند نهاد را بوشش
روح را قوت شباب دهد	سر از اطل سحاب دهد
این سه دور در بر توانی برد	راه از اینجا بر توانی برد

دور اول در مبدء افسریش

روز شد یکیم از آن منزل	خبری ده که چون گذشت ازل
خود از این آمدن مراد چه بود	سر این هجو و این معاد چه بود
مگر آغاز کار در یا چشم	دزد وجود جهان خبر یا بیم
همه دانستی است این بعبان	کز نهسته درت بدان
گاه کین قسمت از طریق یک	در وجود عدم نهند پاس
دین وجود را فایزیر بود	ملک است از چه بر اثر بود
ورق را بدو بنا شده	واجب است او بر این مجوی کوه
ذات واجب قدیم و فرد بود	بی چه و چون و خواب و خورد
باشد او نیز از جهات برد	تو از آن ذات پیچیده مگذر
هر چه در امتناع و امکانست	ذات واجب معایر است
چون ندان از امتناع و امکان	شد وجودش وجود عالم پر
کرده هستیش اقتضای ظهور	ز آنکه تو داشت فاش کرد خود
ذات او بر وجود شاهی کرد	در محشر رخ بنیکوایی کرد
صنع را مظهری ضرورت شد	طالب جان و جسم و صورت شد
اول جمله است غرض جل	که چه آخر ندارد و اول

غزنی



نظری بر کمال خویش انداخت	غرضش چون ز خود بخود پرداخت
عقل کور را بیدار کرد و سجود	ز آن نظر گشت عقل کل موجود
شد پسندیده ز آن پسندیدن	نفس کل شد بیدار از آن دیدن
تا بداند که حق کدو ادکیت	جوهر نفس چون بخود مگر نیست
چرخ در گفت و در شنید آمد	عقل نفس و فلک پدید آمد
حکمتش چون بر این فردی نوشت	همچنین تا که نه فلک شد راست
هفت شاه و دو دوازده خانه	نه عیان زین دو چار کاخانه
روشن آئین در دشتای بخش	هم در عهد این همایون رخس
هر یکی پرده نوارنده	ز نام خویان میسره تازه
شد زمین روشن و زمان پیدا	چرخ چون دور کرد و شد پیدا
بر زمین نیز هفت خط بکشید	در زمان گشت چار فصل بدید
هر یکی بر ستاره بستند	هفت اقلیم از آن به پستند
یافت انجم برات فیروزی	چون از آن جنبش شباز روی
مشرق مغرب و جز به شمال	ند نمایند زین ورق در حال
چار عنصر پدید شد بر فور	چرخ او کی که حیزه شد در دور
هم حیات تو هم خاک تواند	لاک کشم باد و آب و خاک تواند

دین غاصر چو دست در دهم
 آن سر مولود چست نیک بد
 گشت معدن بجا که پر شیشه
 حیوان بر زمین و آب و هوا
 این سر موقوف بر چهار ارکان
 جرج محجاج نفس نفس عقل
 که چه هر یک چنین ماکسند
 اگر با عقل بود در حقیقت
 طبع چون در مزاج پیوندد
 چون که از طبع و از مزاج برود
 اختلاف زمان بدون آورد
 روان سر مولود نامدار برآ
 معدن و پس نبات و پس حیوان
 و در زمین شد نبات جو شیده
 شد بجنش روان و حکم روا
 و آن برای این مفت گنبد کرد
 تا بوحث رسد بغسل و نقل
 چون بوحث رسد و آید
 جنبش نفس طبیعت گفت
 از ترا کپ نقشها بندد
 منت این نقشهای کوناگون
 نه مزاج از چهار عنصر فرد

در ترتیب ظهور روح الهی تا اول در صفت معلی

جرم جو شیده کرد پیکر خاک
 مرقی چون بگشت با اطلاق
 آب و خاکش را عکس یافته شد
 تبش اندر عود کون یافته شد
 متصاعد شد از میان دو بجا
 که دو در جنبه در هوا طیار
 روح خاکی کثیف بود و نثرند
 روح آبی لطیف و نیز بلند

روح آبی چو در شیدگان
روح آفتاب تابش دود
بر هوای آفتاب شد بکشد
ز آن صعود و هوای پیوسته
زمره روح مطلقش کفشد
روح خاکی چو آتش دغایی بود
تیکه معدن آتش ساش کرد
طیش دایم اندر او پیوست
چون بسی دود کارش این شد
قد نفوس نام کردندش
ذکر این نفس روح را نهفت
روح و نفس بدن مهیا شد
نوبت دیگر از حرارت کان
شد ز حر مقام و صلیق محل
دین را در زمان پیوستن
وزن قدر را با عتدال بود
محبس گشت ز قضا نایان
حرکت کرد و اضطرابش داد
بر زمین کرم گشت و پر بکشد
گشت از آتش روشن و بسته
ز دود این ز میقتش کفشد
و اندر اندکی کرای بود
جنبش خویش در هر اش کرد
راه بیرون شدش نبودست
در گویگان فنا دودش کرد
حکما احرام کردندش
شد بحسب عبادت و خدمت
کار گاهی ز خاک پیدا شد
کرم گشت این بر جزو اهل کان
عقد آن در رطوبت این محل
گاه پیمان دوستی بست
تن مصفا و جان زلال بود

و گر آن آب چون حجر گردد
 بر مرد و زنانه زرد گردد
 در بود و زن زین فرزند
 نقره باشد و مگر دود زرد
 یا مساوات وزن این دگر
 تیره باشد از احتلاط عیار
 نام جم چنین حدید بود
 و این پس از مدت مرید بود
 و در ظلمت عدیم نور شد
 و مساوات وزن دور شد
 زان ترازنج بند بپرس
 بعد قطع و سرب خیزد مس
 و آنچه ملح مسوت و زاجا شد
 هم زان شیر این مزاجا شد
 همچنان از دگر چه مایه دگر
 حال حکم نقیم مایه دگر
 تا شد این خاک پر کهر کجی
 خلق نابوده بر یکی رنجی
 اصل و بنیاد این خواهر کجی
 این دور و حند با تو کفتم پاک
 دین جمیع از نفیس و گردند
 زاده آخران گرددند
 زین میان زرد بود نقیم
 نقره فرزند ماه و زیا چه
 مس آهن زرد و بهرام
 بهر منده و نور یاب مدام
 قطع از مشتری و چوده زیر
 زحل اندر شرب کند تاثیر

در کونین نباتات و اشجار

وین چهار خشک را بدست
 چون پدید آمد از تراجمی رست

نفس روینده یار ایشان شد	جنبش رات کار ایشان شد
نعل این نفس را بطریزی رست	هشت قوت بخادیمی برخاست
قوت جذب و قوت اساک	قوت مصنم و دفع بشو پاک
غاذیه نامیه موله هم	گشت با قوت مصوره ضم
بر طبیعت پلشتندی دست	برد نقش از هزار گونه مبت
شد بصحر او کوه بر جاتنگ	ار خل و یاسین و نگارنگ
در آبی سبز شد نبات و بگند	زرد شد بر زمین و تخم گند
تا صحر او از اختلاف کرد دست	مثل او از زمین تواند رست
چو که ذایل شد اختلاف فرج	بنجر آهنگ نشو کرد و بسج
گشت روینده کوزه کوزه دست	پیر و میوه دار و نازک دست
آتش از پنج شد روان سوسنخ	شاخ و برگش دراز گشته فراخ
آب در هست همه از خادش گشت	دانه که جلود برگ و بارش گشت
باراد انگاه داشت بهر ک	دابر و باران و باد و کرد و کرد
دو پنجه پیما بود و کرد و درشت	ساخته شش به پشها انگشت
دو پنجه از میوه بود بر روی بار	دانشش پاک شد ز سنگ و خاک
بردشش دید و سر بلندی یافت	در چین نام ارجمنده یافت

چون ز صفت گرفت رتن کھر یا غذا بود یا دوا یا زهر

در ظهور حیوان

باز چون در مزاج این را گن	مضاعفه اعدا ال تولد
قوت قشر جنبش برآید	مرد روح رستینها داد
جسم چون زیند در روح یازد	برجیات در دوش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین چپ و راست	رستنی خورد و خواب راحت خواست
را نینان داده گشت ز پید	در پی داده گشت ز نشید
ماده در ز بهم چو جفت شد	در تمنا ی خیزد خفت شد
تا ز تولیدشان جهان پر گشت	کوه و صحرا و غار و دای و دشت

در وجود نوع انسان

امزاج این دو روح را با هم	چون که در اعتدال شد مکمل
نفس و انابه آن تعلق یافت	سایه نوز خود بر آن انداخت
نوع انسان از آن میان برآفت	نه لغات نه استقامت دست
تن او شد بعقل جان قایم	تن تباهی پذیرد جان دایم
صاحب علم و صنعت و صنعت	ز آنکه او را در روح و یک نیست
و آنچه اصل وجود انسان است	نموده این نبات و حیوان است

دکتر



آدمی چون از این خورشید سازد	مایه نشود پدیدش سازد
آن غذا در بدن چو یابد نظم	خون شود در تن از حرارت مضم
چون بر آید بر این سخن خدایی	یابد آن خون ز روح پیوسته
شودش از اعتدال رنگ مرغ	بغیضی چو دپتق چو زجاج
در چنین حال زرع خوانندش	اصل این چند فرع خوانندش
در روزی بی پشت رست شود	نستش با بدن در رست شود
اینچنین خوب جوهری یا سف	چون کند صف خلوقی باعث
در نهد روز آن حد این غلب	بر آن رحم ز مجری صلب
باز با آب زن در آمیخته	زود اندر شیرینان در یزد
هفت کوب بکار او کوشند	خلعت تربیت در او پوشند
بر رحم شهر بند سازندش	تا چو خون زنند سازندش
جمع پیوندش استوار کند	تا در آنجا که مستوار کند
ماه اول زحل کند کارش	اندر آن وقت که بود مادرش
کرد این خون در آن شمیم	متغیر بخل و صورت در ملک
در هر روز مره که کام نهند	بر چنین آب نطفه نام نهند
آن زمان که زحل قوی باشد	طفل پر دان و معنوی باشد

بر یکایک سیرگان ریز بخت	هر یکی زمین قیاس طبعی رفت
مشرقی باشدش بهاء دوم	مدد و یاور و سپاه دوم
سرج و جامه شود بان هر	باز کرد در بکنایه دگر
افندش در سام بادی گرم	زان برید آید اختلاطی نرم
حکایتی که رسم دهد آینه	اندرین حالتش لاله خوانند
کریم ماهش آفتی زرد	یا کزنده محاشی زرد
یاد مندی رسد ز بهر آتش	مستغرق شود در اندامش
عصه ای ریخته را در تن	باد که عطر آگند روشن
دلای را که حالت این باشد	زرد دانا لقب چنین باشد
ماه چارم بقوت خود مهر	شد نقششند پیکر و جهر
تن او تغذیه بر توان کرد	روحش اندرون روان کرد
در بدن خویش را بکشد	مردد آینه که کوشد
ماه پنجم زهره بر دارد	نه برش موی رستن آغازد
مفضل کردش سرمه نهم	صورت و چشم و گوش و بینی و فم
چون با ششم رساند کار	شود از پنجمش عطر ردیار
دردانش زبان کشد و بگوید	داد ز کینه اش داده شود

هشتم اورد اسیر نگاه کند	رویش از روشنی چو ماه کند
اندر این ماه بچلاف و کزند	کرزاید بهانه این فرزند
هشتمین ماه باز از این ایوان	نوبت آید بکوب کیران
کرزما در برادر این مسکام	که شود کار زنده کیش تمام
در نهم شتریش باشد پست	اندر آن راه سحرانک دشت
سعدش این بند را بکشد شود	قوتی در ولد بدید شود
تا به پنج سرگون کندش	در سنگی جان برون کندش
ماتی بوده اندران تنگی	اوبسک یک از او نکم سنی
طفل در تنک و مادر آغشته	هر دو از بار یکدگر خسته
دست برد و پنج سر زانو	در کج از خفت و خیز که بانو
قوت او خون و پیچ قوت نه	خبر از نیت و نیت نه
چون برون آید از چنان بزدی	درد که محنت او خستد چندی

در جلوات حال شخص بعد از ولادت

باشدش کار از اول پایه	طلب شیر و جستن و آید
که بدوشش کشد و گاه بمهد	گاه صبرش دهند و گاهی شهید
چون ز کوه و دهان کسار آید	درد که کوز کیسر و دادر آید

باشدش خوف و بیم از آتش آب
 آفت آفت خیزد و گریه و خواب
 چون چپ خود ز ریت بشاند
 و آنچه خواهند و خواست بشاند
 از ره حالش سخن بدو بخورد
 هر سه بر پنج و در دسر نبود
 یا بکلب کند و استادش
 تا در هر فروع سستی یابدش
 باز در گریه و فرودش آفت
 شود آفریق و دشتمند
 در کف چوب و مار و موشش آفت
 دل در اکند ز شومیه
 راه یاب و بختا پی چپ
 ای بسا مان و دقت کوب زان
 رات هفت و ده غنیمت ماه
 بعد از آن یا شود در تمام
 بهر تار رسد بحمد جان
 یا برود و شید و در آتیه
 بعد از آن یا شود در تمام
 کم رسد و بن میان یک در صول
 یا برود و شید و در آتیه
 و گشت در سر این هوس بند
 بهر کاشش بر نوبت باشند
 زعم و داغ حرف و پیشه
 خود دنی بر نشسته غمناک
 چون در آمد به پای مردی
 کرم کرد و در اکند سردی
 کرم کرد و در اکند سردی

افدش زین سر سبک مایه	باد در بوق آب در خایه
بکف حرصم آزد در مانده	بارش آزد و بار در مانده
نشود پند او ستاد و پدر	نبدش کرایه و نه هنر
تازش مت میدهد بر باد	چون نماند شود جز دبی نماند
فاش و پنهان چه هو شیار و پست	بر در چشم او قد در دست
بلتش چندی فکر کنند	دست آخر سرش بر کار کنند
صد از این هنر تلف کرد	تایلی در هنر خلف کرد
و کس بخت یار مند بود	نام برداد و در جبهه بود
باشود خواه کرایه بهر	یا سرافرازی از کار بهر
یا امیری شود فسر و زنده	یا دپیری دیار سو زنده
رنج بسیار دیده از هر باب	کرده بر خود حرام راقع خوا
مالها حاضر و کمر بسته	دل در اندوه و درد سربسته
چون ز سودای قربت و منی	با سعادت کند دلش خوشی
جود و خدای کشته ز شاه و امیر	ناکمان پریشانش آید
و عمل بر کند چراغی چند	خازد و آید بانی چند
مرکبی چندی و طویل کند	دست در صورت چو کند

غم آنها بگیردش دامن
 محنت ساینده غم جوگاه
 ز درخنده دبهایی ستود
 که غلامش کریمت آه و دروغ
 حد و شمت نشاند روی
 بار حد کس بتن زد کبر
 دل مظلوم درد عای بدین
 درد دل و زهر طرف قلاب
 سالها کار آینه این سازد
 نمواند می نشستن ناد
 دست منصب گرفته گوش او را
 روز و شب همچو باز دوخته چشم
 غافل خطا که مان در مش
 عالمی کم شود و در این سروکار
 جت گیتی سراسی محنت و غم
 تاب آفرین روز سخت

صفت تاثیر اجرام سادی در عالم کون و فضا

سیر افلاک را مد آن بعثت	نفس را بر شود این کن حش
در زمین هر چه جسم و جان دارد	آسمان صورتی از آن دارد
او بر این سایه نور افکند	سایه این بنور آن زند
اگر آن نور نیک حال بود	عیش این سایه بر کمال بود
در بیدار آمد اندر او سستی	نموان دید اندر آن رستی
در هم این نور و سایه پیوسته	سیرت این بستر آن بسته
چون از این سایه باز گشت آن نور	گشت از این سایه زندگانی دور
ماجر و در چه پایه ایم همه	چون ز نوریم در سایه ایم همه
تو از آنجا چه سایه ز آینه دور	که نه همچو سایه از پی نور
اصل نزدیک و وصل در یکست	ماجر سایه ایم و نور یکست
باز آنجا که پیش نورند	ز حقیقت چه سایه مجبورند
هفت کوب ز راه پنج نظر	گاه مهرت دهند گاه سحر
دو جهان گیر پنج صاحب خوش	زیر این طایفه دو آذین خوش
درد بال هبوط و قد شرف	که تلافی کردند گاه تلف
نروختند و گرم و سرد بهم	نرم و خار و تیز کرد بهم

بشه نشان دهانه در خانه فتنه در جهان دیرانه
 از محاق آفت جهان باشد ز احراق آتش نهان باشد
 نایبی بر مزاج ستیاری واقعی در ازای طیاری
 این یکی معطی آن در کاس طبع این یکی تیره وان در کاس طبع
 باز از اینجمله ثابت و سیار هر یکی با یکی در کسند یار
 سخن با سخن و سعد با مسعود ممتزج و گنجد هر دو یکدروز و
 ز روش چون بهم دآیند حالهای عجب بر آنگیزند
 هر یکی مقتضی بلائی را یا خنوتی و یا بکلائی را
 داده اند اجتماع و استقبال مهر و مکون را تغییر حال
 آمدن آن سویی جفتی از آنج کرده در بای فتنه را بر موج
 جرم خورنده را درین درجا سیصد و هفت صورت و صفات
 هر یکی شکلی برید آرد یا خود از شکلی کلید آرد
 نذرین چون بخار کاهی شوم کرداد و هلقه از چرخ و نجوم
 زان نظر بای تیر چند آید آن را که کوز در خن بردن جت

در آثار علوی

میکند جرج از این زمین کجا بتف مهر کونه کونه بکجا

بمها چون بخار زود کند	جنبش اضطراب و شود کند
کند آتش که داد و آتش داد	لقب او هوای جنبان باد
در زمین این بخار هست و فلان	نیز در مردم و در کرم و جان
زمن سام چون بسته است	جنبش این بخار آهسته است
لیک چون گاه بچ که آید شود	دان سام گرفته باز شود
بر رفته شود بخار زمین	گاه جنبش از آب روی زمین
آنچه بر روی زمین حصار کند	جنبش او را چه پیقرار کند
کند آن راه بسته او را کس	تا مدد آورد ز لزل و خف
و آنچه ده یافت در عروق ملک	از تری خود و ز گرمی کان
در صعود و هبوط آب شود	مایه معدن و ذباب شود
و آنچه خارج شود بر راه ملک	نزد و نام در آن نباشد ملک
کش که زیبا بر مهر پر بود	یا سویی آتش شیر بود
پیش از این جسم را که ز چوکیست	این بخار از دو حال سرد و گیت
یا با آتش مد شهاب شود	در زار و در ترک و آب شود
باد چون در میان ابرفته	ابر بر گردش از بطرف بسته
چون بگوشت باد او ابر بهم	بجبهه برق پس بریزد هم

ابراز آن باد چون بریده شود
 غرض رعد از آن شنیده شود
 بر نمی گوید آتش در سحاب
 آن بخاری بود که کرد آب
 فصل سردش بزرگ و بزرگ
 روز که شهاب حرف کند
 در هوا غیر از این نظر است
 در زمین نیز بس ازهاست
 پیش آنکه اثر شناس بود
 آنکه بر این قیاس بود
در خواص نفس قوی و دلایل حرکات و علامات اجزای بدن
 نفس لطیف پرنیان کوپاست
 دین بداند کی که او دانه است
 در بهر نوزد در زبان گفتار
 در دهن ذوق در قدم راز
 قوت سمع و لمس بویدن
 بره فکر و وهم پویدن
 چهار نفس نفس زاینده است
 جلد را نفس زده ناینده است
 دین او با مقباز بود
 گفتن او بر مژ و راز بود
 بر تو از پس که شفق است و رحم
 بهدارت زبان کند تقسیم
 میناید ز صد طریقت راه
 تاز نیک و ز بد شوی آگاه
 او چو شایسته خودت سازد
 نور او عکس بر تو اندازد
 نور او در تن فرشته شود
 منیع غیب و سر نو شته شود
 جتن هر که زبانی آراست
 زدن هر نفس نشانی آراست

و آن پایت دلیل راه بود	جستن بر نشان چاه بود
خبرت کوید و ز آزادی	جستن چشم راست از نادری
یا سخنهای دشتان رقتا	جستن چشم چنان جفا
هر یکی زبان دلیل بر جایست	جستن هر یکی بنویس است
اندر اوقات رنج و در آنات	هم چنین حکم بنفش شربانات
مقاوت با اختلاف هوا	بنفش علی دلیل ضعف قوی
طوبی بر کمال پیاماری	مر قش بر حرارت طاری
نزد آن کابل معرفت باشد	داند کرامتین صفت باشد
کوش کن تا چه پرده میارند	سر بر در اقبالان این دارند
پیران با تو در میگویند	می نوشند و بار میگویند
که غلط کم کن و تو کرده غلط	زین درق در سخن فقط بنقط
در فرات دلیل بر حالیت	لکه یک اندام نیز در حالیت
صورت حلیت و کژ بینی	خال در چشم و میل در بینی
مرد منور و در جهند بود	طرح بینی اگر بلند بود
رخاقت حدیث کوید باز	کردن در پیش پای و قد در نام
شب دزد تو خفته غافل و وار	بچشمین کار خانه بر کار

چون که در کت این ملا ماشی
 کیت کاین د ا شمار داند کرد
 شاد منشین که در سراشیخ
 ران برین عالمت فرستاد
 تا باینها نظر بر اندازی
 زیر کانی که از داند استند
 زمین دور بر کت ارشد
 که تو کجس دی برین و بداد
 تانوشی ز ملک ایران دست
 بند در پیش اگر فیند دزی
 تو با موصق بلبلد شوی
 چون نهاد تو آسمانی شد
 نه این بر تو راه داند بست
 که چه دیرست که اند این بندی
 ز جهان دور مانده بستی دل
 من باین غار سر فراخته ام
 چه کنی کره مبتلا با شی
 همه را عتبار داند کرد
 نتوان بودی کشیدن پنج
 دین چنین سازد الهی دادند
 چارده کار خویشتن سازی
 سرامینا چه باز دانستند
 کج و ش سوی کج غار شدند
 در جو ناصرتوی بخت دیداد
 نتوانی کج غار نشست
 زمین دو خرد چرا نیاموزی
 تا بدانی دار حجب شوی
 صورت سر بر معانی شد
 نه ملک نیز بر تو باید دست
 نتوانی که سخت پیوندي
 که تو ای بزبون شدن زمین کل
 که در این غار جایی ساخته ام

انگودر غار سوره دار دوسیر غیر نش چون رها کند بر غیر

در سرف بنیت انسان بصورت و معنی بر دیگر مخلوقات

یکه سوزی آنجا که می آید	چون تو با خوشن نمی آید
نظری کن در این معانی تو	تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای چه کارت آوردند	بجز زحمت بیارت آوردند
بگفته روی در کلبه داری	بگو امید و الهی داری
نامد ایرادی تو سر بسته	باز کن بند نامده بسته
تا به پستی تو هر دو گیتی نفد	کرده بایکد که یکجا عقد
از کم و بیش بکنه نکند داشت	کند آزاد در این صمیمه نکند داشت
ای کتاب بین بین خود را	باز دان از هزار آن صد را
خویشتر را نمی شناسی قدر	در زبش محشم کشی ایدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب	نه بباری سدی خلیفه لقب
دانت حق را بیند آسی تو	کج تقدیر را طلسمی تو
بدون درج اسم دانت سدی	بقوی مظهر صفات سدی
همچو سیمغ را از آبی جهان	در پس قاف قلابت پنهان
سر موی ترا در کون بهاست	را که هستی در کون بکم دگاست

ملکوت جایی و منزل تو جبروت آشیانه دل تو
 با تو همه ز طالع ضعیف قوتی چند روحی و عیال
 ثابت قیامت الهی لیک درجه آگاهایی
 بر تو ملک بهر صورتی کرده خطبای معقلی پیوند
 همی گشت عودت قدم فرشت کایه الکسیس است و کنج العرش
 ضعیف را برترین نموده تویی خط چگون و بیچگون تویی
 هم خمیرت سرشته است هم حرفت قلم نوشته است
 نقش آینه نقش پنجه تو ماسویانه در شکب تو
 ز سرودت پای ناف دل کرده نام محمدی حاصل
 الفت قاضی در ابرو صاد و صناد تو چشمها برود
 طالع الف و سبع شین نادان تو باب خندان
 سیم ناف است و عین غیث کوش این بدان و در آن در که میگویش
 میکنی زان سرود مایه چشم بر بر دهن شین شیطان خشم
 صورتی کشیده است و کرده است کی توان گفتش که بر کرده است
 دیور او غفلت یار نبود در آنجا رسیده عالم نبود
 ایردخت خواست تا بدیدندی لایق مرده و نویده شدی

چو ری کرد عقلت از بالا	مادری نفس نامدی و ادا
اخر آن برادر و خواهر	فلک یار و مالک یاور
عقلت از عالم آمد	نفت از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو اینچنین مسر	سوی ایشان نمیکنی تو نگا
ملک در دج با تو تو بخواب	شب قدری تو خویش را در یاب
در غرض گشته در سر این پنج	خادمان تو خویش را در سنج
چار عنصر خیمه جسم	سه مواید جزوی از جسم
آب حالت در کشتها	باد آتش است در شیتها
آتش از مطبخ آتش پزیر	ماهتاب بباغ رنک زبیر
با تو غش جان نکشت محیط	کز مرگ برسی و ز بسط
مشق عالم از تو است نند	دودوست ز دم هر هان نند
سنگ چون موم زیر تیرت	آب و آهن یکی بر پیشه است
پوست پرده کنی ز بر و ملک	در زهوا در کشتی عقاب کلک
در سر فیض نر زین قلاب	کردن شیر در کشتی بطاب
در کان زیر باد و دران تو نه	سردر هار و در دغان تو نه
چون و نبات خوردن است	معدن این کوش و گردن است

آفتاب است عقل و مایه روح
 اسکان سر به عرش هوش
 جل طوفان علم کشتی نوح
 اسکان سر به عرش هوش
 حس ده گانه کوزه کوزه سروش
 خلق میکت بهشت و سیرت خو
 قهر و دیوانگی شواهد لعل
 خلق بر دوزخ است و نار غضب
 دود و دام آذر و سهره و دی
 دلیل جسم و نفیسم خوشتروی
 پشه موی و در او چنده نهان
 بحر آب چشم و کونش و آن
 دره و پشته عضو های در
 کوه ها کرده و سپر زو جگر
 لحم و عروق و جلد بر سر پد
 زک و استخوان و عضله و پی
 درج کردند در تو بلا فزون
 سر هزار آلت اندرون برون
 بایکی زین بر آلتی ضم گشت
 بعد از آن قوت بنای پشت
 کار فرمای و کار کن بشمار
 حاصل ضرب هست و چهار هزار
 تا بلندی گرفت دیوارت
 با کوکب و لیلک در یکد کج
 شرب و هوسا ده در کارت
 در حضور سپهر تنگ نند
 بروی تا بفرخ باز آید
 با کوکب و لیلک در یکد کج
 و زخم مایه نجوم فوج فوج
 کرد زبانی بر کتار آید
 نند در این جبهه هفت کرد و گنج

زحمت فہم و فکر صاپات	اسانت سرد سہاب و نکات
زہرہ نیش م شہوت و طرب	با تو ہر دم شوکت و غضب
تیر شرد خط و حباب و شمار	مشری نہر و علم و جاہ و شمار
ماہ ہر حرفیہ کہ میخوای	شمس حکم و سیاست و شای
آب پر در درخ سفینت	خاک پر کج و پر دینت
ہم ترا خلعت صفا در بر	ہم ترا تاج اصطفیٰ بر سر
آدمی کے بود بدین سخنی	گاہ بردارد گاہ بر کجی
دین انا الحق تو میرے کف	پس فی جنتی تو دانی کف
چہ عجب چون علام محمدی	گاہ عبدی و گاہ معبودی
ہم کارش تو بندہ مبارکی	خواجه فارغ شد بہت از باری
بجز این موت کردہ چارہ موت	در جہان چارہ نشد ز فوت
خاک از افلاک در گذشت تو	آفرینش تمام گشت تو
از حقیقت بہم تو پیوستے	دو سر خط خلعت چیتے
کاندہ لی ہم زمیں برداری	جدہ آن میکن از تو عبادی
بنایم ہر ادیک نامت	یک منہم دگر نہ زمین جامت
بشناس این کہ بوقد کفیت	بستان این کہ شربت صافیت

پیش از این کرد و عزت خویش
 رستم بر جبهی کسب می
 این چه کفتم بغتہ یک بدن
 در پی آن زیادت می ران
درباره این فصل در سری چند بر موز

که بر یک سبک هر دو جهان
 کفتم کا نذر آدمیت نهان
 بر شردی از آن نشانی چند
 کردی اهریکی بیانی چند
 باز چندین هزار دارد و زهر
 که جهان دارد از یکایک هر
 نه فلک و جواهر کانی
 آنکارا و آن پنهانی
 اندر این نیت ضعیف کاست
 کرد بسته پان کن رست
 این جو پست گفتنی بر دست
 میزن یک یک پان کردن
 چون نکونی کر زیاید جست
 حکما کفتم اندر داده نشان
 بشناسند بر عیان کردن
 هست پریشده در جهان کعبی
 من بگویم ز کفتم ایشان
 بعد از دوش مبر رنجی
 کذری کن بطور این اسرا
 در مناجات غنن موسی وار
 نور موسی بین و ناز طویل
 اگرک از دست این تکمیل
 جبهی هست در جملتها
 حجاب علاج عکلتها
 کاوم از جفتش نشان آورد
 کز او نیت را بجان آورد

دم بستان از او نموداری است
 او لیارا یقین از او است در است
 آب الیاس و خضر روشن از او است
 کس نداند که بر چه بار یک است
 بحیث فلک عروج کند
 چهل این مشکل از تو نیست بد
 که از این دست بر کشی از چه
 بکنی که بدین علم پرتی
 ز شرف صاحب زمانه تو
 اندر این کعبه شده بصورت کلم
 حجرش کار سازد سازنده
 پر که حجرات در حجرش
 دلب کنج در در صاصه او
 خیزد این کعبه را طوائف کن
 سیع کن در صفای روح و بدن
 که جو این عقد به بر تو حل گردد
 در سن ساحران از آن تاری است
 انبار امکان بدین شد است
 ناز نمود نیز گلشن از او است
 وین چه در زمته در چه تاری است
 و ز سام ملک خروچ کند
 به از این کن بحال خویش نظر
 از دما سازی از عصای شب
 بهتر از ما چایاب رگزی
 بچو از خویش در دما کن تو
 حجری و اندر این حجر مردم
 ز مردم او حجه که از نه
 زهره طالع را مطلع خویش
 قره شمس هر دو خاصه او
 بکراتش اعتراف کن
 تا شد حق جو جان جان چون
 منزلت تارک ز حل گردد

کرباين دغه ميرده عيت
 اندر اين تير کي بسي مردنه
 کار اين آب کار باز عيت
 انکه هنجار آب کم کردند
 با تو مشقه جواب از زن
 طالب اين وصول کرمستي
 دل باين اعلان سر کردند
 زمره نپا غلط زدند
 همه معروف و قايضه باين
 کتوکر ميکني تمام اين نه
 هم نشان بخند از سفيد و زرد
 علت و رنج را چهار هزار
 ديد از ذات خالده با تاي
 بلقب عالم صغير تو تاي
 نام اين عالم ميان است
 پر شيدم که جان سرداد
 مهر کرد تمام بر صفت
 ره باب حيات کم بردند
 شهري انجمن مجازيست
 عمر خود در رآب کم کردند
 بر سر خاک چون ندي لزل
 در بر دي طلب چرا بستي
 مده ايمان در دي بر کردند
 اوليا در بي سقط زدند
 بگرفت اين سخن زمان و زمين
 همه جاد و اوتارني قدر
 هم دو باشد تکریم و برسد
 ميتوان کرد از اين حجر تيار
 قدر زير بي و نفع رتايست
 زاده عالم کبر تو تاي
 سين صورت جهان است
 نشيدم که اين جنبه دارند

جشن



جستش کرد از می لالت
هر که او عالمی تواند ساخت
کردن جستجوی پردازی
راه تو حیدر ابد این دگر
پادشاهی چه پیش ازین باشد
خاتم خلق و خاتم خلوص
خاک بزی کنی و داری کنج
ر جهانیه بدین حقیری تو
باز کن چشم اگر بعد داری
هر چه از کاینات گیرد نام
جمله است در تو مانندی
تا کردی تو مجتهد در دین
نفس میخیزد خاک باید پاک
دین قضا جز قضای بر نهان
کردی چند ریش نازده
دست چیده در میان لنگان

پیش میخیزد هم از کمالات
مرکب امر کن تواند تاخت
سایه بر سلطنت نیست داری
سر بخت و نفوذ ما زین غمز
غایت سلطنت همین باشد
در تو پوشیده از جامه دلق
بس خیسام فدا ده بر رخ
تا ترا محضه بکری تو
تا چه چیزی که این اثر داری
از بد و نیک و نام تمام
من از آنجمله کفتم این چندی
نویسی جواب کس بعین
فقارین فقو که میا ک
بد و نیک ار چه هیچ خود نهان
چنگ در حجت و بهانه زده
داده در برابر آونگان

همچو گرد گریه چشم بر آه
 کز دهن خویش را طلاق ده
 مهری در نمانده اندر صدر
 هر که در شوق برده عشق باشد
 زردی کوی از آنجانه بری
 قاضی مردماند از او صد باغ
 باغبان چون برفت داغ بهشت
 سرورانی که پیش ازین بودند
 کرم بسکون ز بستند که او
 ز داین درد پاک ماند خفا
 دل انگس که در دین دارد
 تا که آید زبانه داد بگاه
 سرک خلق که در احسان ده
 کشته ایشان ستاره او شده بده
 و آنکه پنج آورد دهنش باشد
 نه بی کسیه خرمنخانه بری
 دل پر از درد و اندوه پرده
 باغبان دوزخ است و داغ بهشت
 در سلف پیشای دین بودند
 ده سلمان و باغ بود که
 پیغمبر کار خلق باید رفت
 داغ انصاف بر چین دارد

حکایت

زن خود را بسنگ زد و مردش
 حال خود گفت و مرد حاضر شد
 زن چو دعوی که او شد بگری
 خواهر حسن و جمال او را دید
 شد دوان بین قاضی آورد دین
 گفت قاضی بر نشان ناظر
 گوشه چادرش برفت از روی
 غشوه و غلقال او را دید

مرد گفت قاضی از پستی
گفت دشنام داد چو بد دم
گفت قاضی که ای پریشان دست
که سر این لطیف چهرت نیست
مرد دادش طلاق شد بی خفت
به دل کرد آن کمره
آمد تا بهای من جوئی
ناید از علم سر بر افرازد
که در این محط مال علم و دل
مسند شرع در مراغه بکام
سخن کان کجاست باید گفت
رای دستور کاغذ است
ناید آن روز که داد کنند
آب رحمت بر آن زمین ببارد
من ز اهل سخن چه باشم و چند
پند و عطا از کسی در دست آید

زن خود را چرا چنین کردی
او مرا زنت گفت خوبند دم
کس بچوب این چنین کهر شکست
رو بلاش برده که مهر نیست
چون بدون رفت زن بقاضی
مهر برداشت مهر بخواه
زبان ماثمائی من کوئی
دین میبایستی نزد خود نازد
شد بعون خدای عز و جل
دریند و قاضی القضاة میگفت
آنچه بپند رایت باید گفت
با صاف چه افتاب خوش
که بلفظ از مراغه یاد کنند
که در آنجا که تشنگان دارد
که سخن را نم از نیستی و چند
که بگردار خوب و خست آید

گفت

آه از این دغطان مبر کوب
شرفان نیست خودز مبر و چوب
رویی دغنی که در پشانی است
عین شوخی بد محط پشانی است

در آداب و عطف

بر سر مبر مقام رسول
نموان رفتن از طریق فضول
آن تواند قدم نهاد آنجا
که نیارد ز عتوه یاد آنجا
غش از شهوت و غضب نزنند
دست و پا بی از سر طرب نزنند
مشق خلق نیکو گواه بود
علم ادب بر غسل گواه بود
ز جهان جرحال نپسندد
هرس جاه و مال نپسندد
در دم بوزار یافت و دفتر
متفق گشته سزا و با جهر
خلق و بوی مشک تاب دهد
سزا و نوز آفتاب دهد
هر چه گوید در دست گوید و حق
ز دل نخواهد که کدی باشد و حق
علم تفسیر خوانده بر استاد
باشدش اگر حدیث بیاد
بتجرب بر این زمین نرود
برد خلق جز بر این نرود
انگود در غش این مقام بود
شاید از مرشد و امام بود
آنچه بر عالمان و بال بود
بب دنیا و جمع مال بود
ذلت خاص است عامی است
ز دست نرغایت عامی است

داعلی خود کن آنچه میگوئی	مکنی درد سر به سحر نی
جای پیغمبر و رسول خدا ی	چه نشینی بایت بر یکجای
سرفراپیشم دستها برهم	سینه پر جوشم دیدم پر نم
عرض کن کفهای چنوبه	نقدائی که در سحر یا پے
درد اهل صدق تخم بهشت	رین نم و رین بشن تو انی کش
دور افروده را بگریه کش	سخت جانی دور ابریه کش
عام را از حلال کوی و حرام	خاص را مخلص حدیث و کلام
پس ازین نغمه های باد انگیز	آب قرآن بر آتش تن دریز
مشان پیش یکدگر زن و مرد	در نشیند منع باید کرد
و عطر زن عفت است و مستوی	مده او را در عطر دستوری
زن که او را ناپدید چون باشد	نازک و نفوذ لستان باشد
خود بجلوس چرا شد حاضر	بجو انان و امر دان ناظر
شیخ بر مبر در زمان بر لم	بر سر دیگران کشیده قلم
برده خاتون بخت بر کالا	تا بود مردنیر در زن بالا
خوب چون روی خود سپارد	از نماز و دیر چه کار آید
دست پردن کند ز دست روی	در نهایت کرد دست نوی

و اعطاشش از سر مشرب
 چون بید آن دوزلف چون
 یاد کردش اندران حیا
 آیت یاغریز یا سیمی
 سویی معری کند بزور نگاه
 همچو یعقوب در تاسف و آه
 پس بخوانند مرقان سخن
 سوزد یوسف ز لیلیا چت
 تا قرآن کلاه و جامه کند
 همه را همچو عشق مر کند
 داند ار ما و بیت در کایت
 کاین و عطاست جلد جایت
 چه دهمی دین باغ و رزم کینی
 دم دستار چادر که چه کینی
 لاف چندین وزن ز فلفل و قی
 سخنی کب کن بکده و عرق
 چند باشی عبال کور کن
 چه کنی یه ترا ز ذکر کسان
 ذکر خود را بلند کرد ای
 فضل علم تو جزو دایت نیست
 مکن از جامه کسان زینت
 پیش ازین کاهلان که بودند
 دزدان معانی که داشتند زهم
 ای که مقبول و معبوس بی غی
 یاد کلامی که داشتند هم
 دست کوئی برت کار می کش
 از رخ ماه می بی ایجا
 اینچنین باز در اسکان چندی کش

در راستی

راستی کن که در استان رستمند	در جهان رستمان قوی دستند
راست کاران بلند نام شوند	کز دوان نیم بخت خام شوند
یوسف از راستی رسید بخت	راستی کن که راست کرد بخت
که بر بی دانش گرفت چه باک	چه کند دست بد به این باک
راست گوینده رست بیند خواب	خواب یوسف که گنج فند در باب
چون در او بود رست کرداری	خواب او گشت قفل به اداری
چون بنیک در بر سپیدی	ند مستوحو مصرش انجمنی
پیرین کاین بود مقاش	دیده روشن کند کراماتش
که بر برتن نکورفتار	پوستین کرک و پیرین گفتار
دستی داد که در کشتی زهوا	این اثر ما کند دوست روا
بکرات انجان عسیر زنده	کو که فشار خفت و خیر زنده
چون خیانت نکرد با دل خفت	راست آمد هرین حدیث که گفت
باک دل را در میان حق زنده	در رسد جز به پیرین زنده
از دود چاه دود و کرک دیده گنج	چه عجب که رسد بگاه و بکنج
کرک اول چه چلکند ه ام	نام او در کتاب شاه ام

کرک آخر چو در فضیلت ماند
 که عظمی عزیز کرد و شاه
 در شود شاه خواجہ جانب
 توان فعل توانا نکرد در است
 گزید کوراند ز جاہ مرست
 اسوار و شجاع باشم دیر
 بنده شمع باشم در ابتاد
 عقل را شمع در گشت کند
 صدق چون یار شد روانست
 آخرین یاد او لیا صدقت
 هر که زین صدق دم تواند زد
 تا درون در بدن نکرد در است
 صدق از بار خود سقیم کند
 صادق از بار حال گفت حدی
 صدق آینه است حال ترا
 تا تو باشی دوستی گذر
 ایراد و سپاسم خوش بخواند
 ز عجب چون بری بود ز کنه
 عجب نیست دینت از آینه
 هر چه خواهی نمود جلد به است
 راست باشی ز میراثه سرش
 در نفاذ امور شمع جو شیر
 گذر از شمع و از مرا تباو
 جبین را شمع خوب زشت کند
 پر عونت کند روانست را
 اولین کار انیس صدقت
 در ولایت قدم تواند زد
 بوی صدق از تو بر بخواند است
 صبر در صدق مستقیم کند
 خنک اگر بصدق دارد در ای
 روی نفس تو در کمال ترا
 کن از خطره است کار کن سر

صدق میزان کرد تا باشد و آنچه در زیر پرده ناپا باشد
 که چو بوبکر صدق کرداری جز خدا و رسول نگذاری
 صادق هر چه جز خداست بیاز از بد و نیک با خدا بپرداز
 راستی در روز سگاری بین یار شو خلق را و یاری بین
 رستگاری برست کفش کوش در نه ادبی تو خود ندانوش
 که حکیمی در دغ مار مباحش با کرد و باد دروغ یار مباحش

در حکمت

حکمت از کلام است بین باشد در مراعات سر دین بماند
 نظر اند صفات حق کردن بر دل اثبات ذات حق کردن
 سخن گمان بدل فرود ناید دان که از حکمتی بگو ناید
 تا بخوانی حکیم دو نازا که چه دهند علم یونان را
 حسن فعل حکیم و حالش را بین و اندک شنو مقالتش را
 که زبان حکیم خاموش است فعل او بین کسر بر خوش است
 نه از این دور رسول با مردم گفت مینوی خدای من سکیم
 روی آن حکمتی ندارد دود که کتاب در سنت او نه دود
 هر که در این مشاع در بار است نطق او در زبان و کردار است

دیدنش حکمتی فعل امام
 وقت کفن طبع را پیداست
 بر هواد محب از دم نزنند
 نه بر هوا خرد را دست
 حفظ ناموس را اگر بزد
 آنچه داند ز هشتی باشد
 سیرت رفتن کان طریق ادا
 با اهل انس کمترش باشد
 نشود وقت او بیازی حرف
 غم عمر گذشته گیرد پیش
 بشفت بر جوان دگر کند
 زود دل به مجلس نیاز دارد
 گوشه اند تمام دانستن
 پر نجواب و خردش چو کند
 صورت اهل حکمت این باشد
 کرده آتی که در کان افتی
 صحبتش رحمت خواص دعوا
 گانچه گوید بعد از گوید در است
 در پی آرزو قدم نزنند
 خرد او کند هوا را پست
 راه سالوس بدوق برینند
 و آنچه گوید زوشتی باشد
 صفت صاوقان زشتی ادا
 اهل اندر برابرش باشد
 نهند بی یقین قلم بر حرف
 دل ز بهر دردم ندارد درش
 رحم بر بنعم و فقیر کند
 چون بیازرد زود باز آرد
 نکش آید ز غم دانستن
 بی تواضع نظر مکن کند
 حکما را صفت چنین باشد
 هر خشی را حکیم چون گفتی

عمر



حکمت آموزد و ذوق حاصل کن دل خود را بنور حاصل کن
که حکمت دینی سوار شوی حکم را سپاس دار شوی

در سپاس حق تعالی چند باب

چند باشی باین دکان مکران بنده گیر از کدشتگان در کان
و اعطت مرگ به محتسین علی او سادت فراق ایمان علی
کردت را از مرگ یاد شود کی باین سازد برک شاد شود
وقت خوشتن جو کردی فوت هم تو بر خوشتن بخوانت
مرگ در مردن برابر دل داد یاد کرد و لحد مقابل داد
که که اگر امیر خواهد بود مرون ناکزیر خواهد بود
پرست مرد و بانسره نذری مادت رفت و دیده و زنی
دماغ فرزند و بهر همالان همه دیدی بنیزی مالان
این دل و جان آمیزن که رست خوان کرد جگر با تش رست
مرگ از این رنج و غصه بگذشت مرگ بهدار و منتبه گذشت
چندان کن گذر خاک شوی تا که زمین گناه پاک شوی
چه تقاضا کنی مبت م پد چه خدائی نسا د کام پد
چرت باغ و بوستانی کرد و چرخان کن که آن برانی خود

کربازی تو باغ معذوری
 باغ اورا برز معسوری
 هیچ تخی مکار و گشت مکن
 نام آباي خویش زشت مکن
 تو گشت مستی و سحر محسوس
 کی کنی خانه پدر محسوس
 جیت میراث او طلب کرد
 دد و دوش خرج یک جلب کرد
 خیزد خیزی بجای او تو بکن
 او بخورد از دکی بجای تو بکن
 تو بهشت او تلف چنین باشد
 تو باوده حلف چنین باشد
 نه بدین غایت برز کن او کرد
 اینچنین بزرگ او ترک او کرد
 بر دوشش رسان چراغی هم
 که از او دیده را غی هم
 و اجبانه بر آدمی شش حق
 او لش حق واجب مطلق
 بعد از آن حق مادر است پدر
 و آن استاد و شاه و پسر
 اگر این چنده حق بجای بی
 رفت در خانه خدای آری
 حق پنهان بر آن کار یا سینه
 معتقدان این دقیقه در سینه
 حب اینان سرست بر فراز
 بعضی نشان بجا که اندازد
 دمنه و فلکان قتل اینچنان
 سرفرونده را چه داری باک
 دل و خفای این دمن برگیر
 مکن اینچنان ددل و تن برگیر

زار این قلعه های یون عوض باد کفایت پرز سر کین ارض
 جنبشی کن کز نیت جانیست مگر آید مراد دل در دست
 و کز نیت قوت و نیرو بغیر از آن خویش علی سیرا

در سرودن آواز

چو ندیده ز خود سفر کردن بایدت بر جهان گذر کردن
 تا به غنای نشان قدرت او با تو که یربان قدرت او
 گاهی بر خرد آن که یه پی اندر این خاکان بمسکنی
 هم پیش از تو بوده اند برود ایکنان میرود تو بر سر کرد
 چون در آمد اجل زبون کشند ملک بکشد استند و بکشد
 بکن اندر زمان مستی خود سوزی در زمین هستی خود
 تا به این که گیتی در کوه ز چه چیزی و چیستی و چه
 چو به این بپای روح سفر بایدت در جهان جوتی سفر
 بر آیی حکیم فرزانه پر نشاید نشد در خانه
 چند در خانه گاه دو دین سوزی کن مگر که سود کنی
 فتو در دینچه به سوزی تا کوشی نباشد ظفری
 چون توان برد نقد در دین جز بهر نوده اردویشان

پای خود پی کن و بر میکرد	عجز پیش آورد در بر میکرد
تا که بر تو او خفته نظری	بر بانی ازین میان گذری
سفر مال هم دزد بود	سفر حال جرد و مزد بود
هر زمینی سعادت پی دارد	هر دمی رسم و عادت پی دارد
آخر آن که زیر بنشیند	این نظرای سعدی بپسند
تا نیایی تو از سفر ندیده	با تو همراه کی گشته دیده
در طلب که تو پاک باشی هر	همچو در بانشوی زمعنی هر
هر دمی از مایش پی بانه	هر بجای مایش پی بانه
با ادب رد که نیکخواه تو گشت	در سفر دلیل راه تو گشت
بر دباری که قاع و درز	تا زد لها قبول بایی و ارز
که نهان میرود براه ارغی	چون تو کل برادت خوش
چو خرد بادلت خیل شد	راه را بهتر پی دلیل شود
در مقامی که آشنائی نیست	بهر از عقل دوست آشنائی نیست
بسو که آب و دانه خوری	پی ادب سیلی زمانه خوری
مکن اندر روش قدمهاست	تا بیاری بسوز آب در است
توبی آن مشک که زود آری	جدد جدیدی بکن سود آری

در سفر چون پی شکم گری	ز کجی صدر و محشم گری
چو قلندر باش لوت پرست	کاره از نمده کرده کجی پرست
سر دپای رستی است غم نخور	سکیم او پر نشد شکم بدرد
یکی بر انداختند رکنده	که بدو رخ بهمرد گنده
کرشک در دمان او در ی	ز هر قاتل شود چو بر خیزی
سوز این کسان چه کرد کند	بجز از پای و سر کرد کند
بش ازین هم رنده کان بود	عش ایاک بند کان بود
که بجز راه حق ز رفتی	در پی جود و حق ز رفتی
بمجاد و رفیع دادندی	ز نفس قوت روح دادندی
کوته داران ز مقدم ایشان	شاه بودند از دم ایشان
در کجی پایشان بهر حرکت	بر زمین زین صد برکت
دکن پوش و دغ چون پرند	عقد فرموده رشته و پرند
خلق دریافت زرق سارین	حق نمائی و حق بازین
نام طبعشان بانی رفت	که کرامات ده بانی رفت
بدش چون گناه کار شدند	همه در خلق چشم خوار شدند
تا کنند زین کرامت انیزان	خون در دوشش پاک و زین

کشت کار طریقت آشفته نه جهان از مجردين رفته
 زما ذ ادب نمجو ميند دين کوا ذ در بدر هيچ پند
 زين کچول کچل سري چندند کبريش جهان مسيخه مند
 عيل حرد و عسل خواره همچو زنبور پشه آواره
 موي خود را در اذکر کرده کرده او ننگان چرم از رزق
 روز در آفسر دين لادک نيمب نمره بر فلک دادک
 رند و رقاص مار کير هم زرق ماز و زنج پير هم
 درم اندر کلاه خود دوزند خلق را ترک و پخت آموزند
 زخشان آتش پنج پي حورک و تر دست صبح سبي کرک
 سر بر خانه سر زدا نشن باز آتش خویش را انگشته باز
 خاک از ایشان بکوزد شکند که بدر ياد و نه خلف شود
 زهرس حلقه در ذکر هر کني هر چه يابي بکسلي در چه کني
 نفست از خلق کي پذيرد پند در شهوت ز راه خلق بيند
 حلقه در کير و حقه پر مچون اين بود ديوانگرا در کون
 اين بدان لغمت که قيد پرست صاحب زرق و مکرويد پرست
 تا بداني دوز قلف کني بجز سر در اين علف کني

و اگر او نیز را بیکد و در دست
 تا ذکر دارد خود خجل نرود
 نتوان در سخن آن اگر در دست
 که چه در فقر نادوستانند
 با که امانت نیست سبده دست
 پاک ده که غلط برد لادون
 بکنه نان چوب دست کردم چنگ
 مشک لولی نالایق چوب دست
 از تو بود این خطانه از دوی بود
 ترکمان کول کلبه پر بهار
 صاحب زرق هم دکان دکان
 آن یکی کویت که شیخ دست
 و آنکه یک لحظه حوز در خوش دست
 و آنکه دیشب بکارد نماز
 میفرز شدند و میخندند ادا
 این سخن چون بگاست میگویم
 که چه گفت دست میگویم
 بنوازی هم از بزرگی دست
 و دشمنایی تو تسکین نرود
 که در آن زرق رنج بر بردن
 چرخ کنیان بره که چوب دست
 تو همی کن تفرقی که دست
 چون فروشد نشاید شکون
 هم بخوابم بعبه غریب لک
 رد سانی که می خورد دست
 جو پر سی که در خط کی بود
 نخر دغام جز یکی در چار
 هر مریدش چوب دست
 داند که کویت که بدست
 دین که در خانه مانع آتش دست
 دین که مانتام رفت و آمد باز
 دین خزان بن که میخند ادا
 که چه گفت دست میگویم

که شیرینی سکر نبود آخر از بیک تلمسته نبود
سخن راست گوش باید کرد که کهی تلخ نوزش باید کرد

در حضور دل و احیای نفس

پرمهذب به باش سر کردن که نبات است سیرت مردن
خویش را در باطن درت آمیز که زیار تو ما طرزد و بین
قدم اندر زمین نه جز رست که آسازانظر بجا نبست
گوش ما بحضور دم زنیست برین خدا قدم زنیست
چو روی نرم باشد آینه تا کرد غذا کیان حسته
از تو مودی اگر بسیار دارد پست از آن بخت باز آرد
چون صغیر و کبریت معاف در صغایر قدم نه بکراف
خود را بکش تو خود را بپوش چون پریش رسد فردا می
کن آزار غمی و کور بین با سلیمان چه گفت مورد بین
که سخن گفت مورد ماست که سلیمان شنیدش آهسته
لیک دانه که مورد چاب است هر کسی جز کسی که در خواب است
بر ضعیفان رد آهسته زور چه تلخ باشد آن ضعیف چه مرد
چون حباب از فقیر خواهد بود شاید از مورد میر خواهد بود

منطق الخیر عاقلان است	مرغ را دانه دادن از دست
بادب رود که خورده گیرند	اچوان حاضر تو بیراهند
بادل خود بشرم داد کند	هر که او از گذشته یاد کند
شرم بساند ز ما و ز من	شرم دل را گشته دارد تن
شرم رویت بنام درنگ دارد	شرم با خود ترا بگفت آرد
بر در پردای مستوری	هر که در دم شرم از او دوری
بگفت کز آن کز آب	شرم باشد بلا ف کز آب
خلفی خوب خلق خودی کند	رودا شرم شرح روی کند
کاتبه و جی گشت و دزدان تو	یافت عثمان ز شرم امارین
چشم او از جا سوزد ناظر	هر که داند فدای را حاضر
در باطل سجود فرد بندد	کند هر چه عقل نمیند د
دزد و دام مرا بخت زاید	شرم از فکر عاقبت زاید
پهلوانی بخیر گویند	ردی بیت سر پوشید

در پیمانی جهان در فرسندی بیکم تقاضا

بگر آن دزدان تو اینرا	صرف طاعت کن این جوهر را
کز جهان بر نصیب تو دل خود	عاطفه گرداننده کرد



در دل خود کج حسد را جای
 مملکت صفت تندرستی تو
 کردل ایمن و کفایت
 رنج و پستی بیکد کر باشد
 نظر از پیش و پس در نیند
 چندی خیره خانه تاری است
 هر چه دانسته ز پیش کان
 بیکد ارد در محل خود نبود
 و ز بدی آنچه او بکای خود است
 هر که خود را بخواست کو چک خود
 حکمت نیک و بد چو در غیب است
 هر چه در ترش کنه های تو
 هر محکم شود ز خوش و غش
 خلق خوش خلق را شکار کند
 بزل آفت زوخت و زوخت
 دل کبابان مرده که جان برود
 ز درون زنگ بغض و کین زدی
 پادشاهی بکیر چیت تو
 ملک کان تا بقایست
 کفن پیش بار خراب باشد
 آنچه دانی ز کس در نیند
 کجرا غنی در اداری یاری است
 دست و تش بد بکری بران
 ظلم خوانندش او چه بد نبود
 عاقلش عقل خوانند او چه بد است
 با خرد مایه کان سینه نبرد
 عیب کردن ز دیگران عیب است
 بیکوئی در زاکر تو ای تو
 دوستی کم کند ترش رویی
 صفی پیش از این چه کار کند
 دوزخ و پیش و شیمی خیزد
 سهوت منرا از استخوان برود

انگشپ تو گفت مایه تو است	و انگو پشیده داشت بار تو است
دوستی از دلم خریدم مجوی	پرده داری ز پس درید مجوی
خواجه بکسل از غلامی چند	بخته ذر که ز غلامی چند
تا تو باشی بکار بالادست	در کن بجنبه و میالادست
چرخ دلم تو گشت و دورانش	کوی خیری بر زمینش
گفت خود را به او عادت کن	دست در کینه سعادت کن
ماه گردون که این کرم دارد	میکنند بدل تا درم دارد
هم با گشت ینما میزدش	هم بخوبی بهی ستا میزدش
انگ ماه زمین بود نامش	چون بر پند مردم افکاش
در پیشم دزد و شب دعا گویند	سال مرده و دشنا گویند
بجز این خود دو خوب خبر دوست	مرد را هیچ و طریقی نیست
چون مزاج هوا تب شد و آب	اقتضا باید از طعام و شراب
زدم زینت و ز دلم سعادت	زنده مرد و جز تبرک مراد
عقد عقیدت است و تدبیری	چو نشینی باز اگیری
بند کوشد از دست بی گن	در روز فتنه هر چه خواهی کن
کوش کن باز در روز سنی مرغ	از کواکب آن شب نشینی کن

گر چه روزگارم نرسمی روان
نیمم هست در شبان در رن
روز ازین فضا اما نمیت
شب نشینم کبش نشینم
خود چه محتاج قیل و قال هست
کاین سخنها کواه حال هست
چو دفا نیست در نهاد جهان
لکن اندر دماغ باد جهان

سجده چندی بر پهل مو عظم

حال کار جهان خیالات است
لفظی کن کاین چه حالات است
هر چه هست اندر این جهان خزا
نقش او باز گوید بینی از آب
تو هم نهسا در آب می بینی
یا خود چه خواب می بینی
روح ز کئی بین بین دل او
در جهان هر کسی چه حاصل او
دل ز کئی که او ندارد ز ملک
به زرد می که تیره باشد و ملک
بغید و سیاه غره بهاش
تا چنین زنده بود و خود چه
بیشتر از اجل تواند مرد
چون بگیری تمام دریا چه
پیشین راه رده تواند برد
هر چه در نیست بر خرد بسینا
پیش داننده باد باشد باد
که تو جانی غذای جان میوی
در تنی آب و نان میوی
بر خور می زین شرابست آئی
خفته و چنبه برست آئی

اگر آمد ز راه عقل بدر	خوردن کاد کرد و خفتن خرد
دست او هر دو در دوش آغی	مار او هر زمان بود آغی
روغنش در چراغ کم کردد	بشتش از باد خوزه خم کردد
هر دی دلمریه همی کرد	تا که از دردشان فرو میرد
مرگ اذان نوع زندگانه به	نام این قوم خود ندانند به
چو فاخته ز تاز و جلب	یاری از درستان چرخ طلب
حاصل از تازیت جز تیزی	در جلب جز خرابه دلی تیزی
مرد کنایه مستراح شده	عرض مال و درشس میا شده
خلق را روی در کمایست	بجز این خود و خواب حاجت
تازبان تو این و فعل آن است	روی این را ز بر تو نهان است
چون که شهوت شود هم آواز	سر سودی غضب کند باز
بر فرد ز غصب روانست	بیرد خشم خلق جانست
عقنبه روی دل سیاه کند	شهوت مغروران سیاه کند
غضب و شهوت از میان برد	کام خویش از عروس جان برد
نطفه را که پشتر آهت	را بپاشش مرده که بار آهت
پنجین نطفه را تو بر خیزی	زود اندر مشید بریزی

بود اندر شمع یک چندی
 چند روزی باز دارندش
 پس از آن همچو سرود باند
 آتش شهوتش بلند شود
 سروریش دروغ بطراز
 غضبش حل گردد و الکنه
 میرود چون سگان زنجیری
 ضعفش نشن ز مایه
 مرنه اینچنین بر کرد
 زن از او سیرد و کاشنم
 بر عای خود دعا یکن
 زود برکتش نشاندش
 بهندش کاک و باز آیند
 خانه را غارتیه در اندازند
 این حسابی که چند مظهر بود
 که در پادشاهان بر کردم
 بر آمد سستوده فرزندی
 ز آتش و آب باز دارندش
 فوجانی شود سکا لنده
 بزنج و کج پای بند شود
 من و مای ز خویش بر آید
 شهوتش موش در جوال کند
 اینچنین تا کلمات بری
 بستن پای و دست ز مایه
 زحمت دختر و پسر کرد
 همه در قصد مال جانش هم
 برود زن برای بوالهوس
 بر سر فقره دودنندش
 بر مال او فراز آیند
 بشی جمله را بر دارند
 و آن فانی که از چرخ دودند
 خواهد در دام و گفتگوی

برسد آیند مالکانش زود
 در سواش کشند و در مان
 آتش خشم بر فروز آهند
 آتش خشم بر فروز آهند
 اینچنین تا بوقت پرسیدن
 نه بلند نشد می پرسیدن
 بودن در تن چنین چه کند
 بگو کار آید آن و این چه کند
 جاپایه که کار مان کردن
 دین و دینی چنین زمان کردن
 چند از این پنج و چند از این خواری
 بهر چیزی که زود بگذاری
 مرغ و ماهی چه بکشی در دیر
 چون نشان همک ندانی دیر
 بهر خود را بهر زهر چه دهی
 سر خود را بدر د سر چه دهی
 در کفر تا کجاست عشق آری
 غم او خور چه می کنی کاری
 دل در ماندگان بدست آورد
 برستم به کجاست آری
 بجز آن گفته که کردم یاد
 حالتی هست شرح خواهیم داد
 که چه آنجمله عرف و عادت بود
 لیک سرمایه سعادت بود
 چه مؤذوب شود با نهم سرد
 این سعادت طلب تواند کرد
 پیش از این سالکان و خواص
 راه ایشان بین که چون رفتند
 راه بر تو کرده اند آن
 بگو فزع از جهان بردن رفتند
 بگو فزع از جهان بردن رفتند

کام پر گمان زد میسر
روز رات بین دست میسنو
کاین طریق ریاضت فنا
نتوان دفت جز برنج و عنا
زمین کن کردت پراساس
ترک دنیا بکن با آسائش
و معاش و احوال گرفت و در آن جنبه بند سخن است

اول درجه و جبهه و توحه اصیل

طالبی ترک سردی کن جا
رخ بهر منجلی بیج از راه
در سمات کن بقرت سیر
روح پیوند لب لم خیر
یاد احوال پاک و دزدش کن
خوشی را بلند اودش کن
منزل خود بلند ساز اینجا
خوشی را جمند ساز اینجا
تا جو باشد تو جنت بعلک
در رکابت و دند جن و ملک
بردار از کل طبیعت بای
تا کنی در میان جنت جای
روح را زلف و برائی است
عقل را رای و اتفاق است
راه نرفته کی رسی جایی
جای نادیده چون بینی بایی
در گذار تو هر هوس است
از جات تو هر نفس گام است
دو جهانی بدین صغیر است
تا را محض کلیه است
اینچنین آتی بسازی می
و بخین حالتی محبازی می

دشته جان برت تن دای	ترک یاران خویش دای
دین بعلم و عمل درست شود	تن بکاه و بهال چست شود
کی بدان رشته راهبردی	تا تو گردن کلاه و سپهر کردی
علم دین باستان در کش	داغ ایمان بر روی جان در کش
روی در عالم معانی کن	بست بر خاک آن فانی کن
تا بر آئی بکلیه و صفقت	زنده شو بجان معشقت
کار بر منج صواب شود	نفس قدسی چو کامیاب شود
دزد بلندی که عین پستی	دریغ نایافتن ز هستی
هم بید است حد خویش علفی	چند چند از کزیرد ناقلیفی
سستی هم کار باید بود	تلبی که شرمسار شاید بود
تو جان حقه چه عذر است	اینچنین کار خانه در دست
بعد از این عذر رفته باید خست	گارت از کاپی نباید است
توان رفت راه نویدی	که چه بر خویش بر پسندی
تا کی هست ددنت میگوئی	منان دیک جستجو از جوئی
رخ نهاده بی بتر باز کرد	واقفی برد در محاسن کرد
هم بگائی رسی چه مدای	که چه هسته خر همی رای

حکایت

آتش نهی کشته کیخسرو
 کار این تخت چون زود شد
 در پی شاه هر کسی بشتافت
 بادشاهی بدین توانا می
 نیت بازی که هم بکاری رفت
 تا کسی بر کهنیا بدست
 انگو دانی که در کهر کوشند
 راه معنی باب و دین زود
 تا به درشته در آویزی
 چند در بند فریبی باستی
 این گروه مغفل ساهی
 دست آزاده بچنگ آورد
 کو بردن آورد ز غرقا بت
 چون از این خانه میردی بدست
 تا بگوید چو باز پرستی ز دست
 چون ز معنی یافت علی نو
 نمستی جبه هر چه بدست
 بر بکشتند و کس نشانه یافت
 با جان عقل و علم و دانایی
 که ز تختی جان بباری رفت
 نتواند که در مهره نکست
 خویش را از نظر جان پوشند
 جز نیک در طریق دین زود
 کی از این جاه بر ز بر خیزی
 بر منو که هر سه باستی
 نتوانند با تو همراهی
 روی در روی نام و ننگ
 بر گناه دود دیده از خواب
 بطلب راه را رستنی جبه
 کانه دین راه منزل تو گشت

این دباغی است پر زجره و دقت	از پس و پیش چند منزل رفت
آتش مهد و آفرین تا بخت	در میان جبهه جوی خرقه و دقت
چون زانی اگر ندانید مرد	کی از این عرصه کو تو این بر دقت
خواجه طلس بوس و خوابی لبت	با خدا بخش در میان خلق
پیمود پی با شمع به شوقی	تا پای زحام ما دوتی
هر که را نفس نه پر کند	روح قدسش کی شود زنده
بگذارد ریش و سبک و پنی	کو تو این سیاهی کمی پنی
که در درد کرد چون کولان	در ج شود در حساب مقبولان
که چه کارت بجای خود نمود	بج فارغ شود که بد نمود
سرت آغاز کر کند جتن	نموان نیز پای را بستن

در طلب مرشد

راه حیرت مرد و نظر بکشی	از مضیق کن بدون نیایی
جام داری نگاه کن در دوی	باز دان رکن و بوی شدنی
دقت خود را بنجره حرف کن	اسم یابی نظر بحرف کن
بوس بردست و پای صد زین	جدیدی از برای یک حدیق
نقش صدیق بنمایم دست	مکت و پوی کن بین یک کاست



نیست غایب جهان از این پان
 و نشینی بان عثمان
 دست کنجی نهان بهر کنجی
 تو نداری در اینان کنجی
 راست شود آبروستان سی
 خاک شود آستان بر سی
 تو که پیکار داری و باری
 بسعادتی چه مرد این رازی
 مرد چون مستعد راز شود
 آرزویش پیش باز شود
 در تو چون نه صلاح کار بدید
 کام را در گفت نه نه کلید
 پای رفاه است خیر و بدی
 دست کرد جهان بر آرد بدی
 دوستانی که این دو دارند
 بر تو آیند و کی رو دارند
 نشود نامیده مرد طلب
 اگرش صادق است در طلب
 غالب از هر طالبت بکار
 تو که زدی طلب بهانه میار
 طالب مستحق غالب حق
 هر دو ما هند روشن و مطلق
 کی جده گشت نور مهر از ماه
 کرناشد کوف کر ایچ
 بی طلب صید چون شست ایچ
 کرناشد خونی اندر راه
 تا بخوبی کی بدست آید
 جو تو شرط طلب نمید ایچ
 خرد این کل چگونه میر ایچ
 نازدان گزنی چه میو ایچ
 چون دستت چه میو ایچ



هر که این راه رفت پنداشت	توان داد دل بفرمانش
هر چه معلوم نیست توان جست	در بگوئی خلل ز دانشت
قایمی باید اندر این مستی	کبد اند بلندی از پیستی
نبود نیک نزد پیداران	راه بی یار و کار بی کاران
هم دلیلی بدست باید کرد	در پناهش نشست باید کرد
سر ز فرمان اندر پیچیدن	کام خود در مراد او دیدن
چشم بر فعل او نهادن و گوش	خواستن حاجت و شدن غایت
همت یار سودمند بود	خاصه همت که آن بلند بود
شر شیطان همیشه در کار است	دفع او پر فستق و شاد است
هر که اورانگها پائین نیست	بی گزندی و پزیرایی نیست
که چه بزرین دلکشت و لب	سخن و طفل اگر بداند لب
تب ندید او و بد شیرینی	لاجرم حال و همی پینی
که بدینا نظر کنی و بخویش	حال آن کو دکت یکم و بیش
کاملی ماکزیر باشد و هست	کر بدست او دی دمازدن دست
عقبات درشت در راهند	که ز آفتان کم آگاهند
کار بی مرشدی بسرزد	راه از این در خطا بدرزد

پروایت تصرف اندر دل نتوان کردن از وی بکس
 در وی هر خط کند پیش که نفقت ده بگش
 این قدم را بگذر باید از ولایت نشانه باید
 بی کرامتسای یزدانی کجرا چون کمند چو پانی
 آنکه بردهش این بانه است در رخ او نشانه پید است

در صفت شیخ مرشد

شیخ را علم شرع باید دین حکمتی گمان شود در دین
 نفس است و دهم مشکلی سر و مغزی منزله از شکلی
 خلایق مطلق و محسوس در مضای سخن جبر و دیر
 کارها کرده در خلا و ملا رخ نه بچسبده از غذا و ملا
 بوده در حکم مرشدی زکنت برده زمان و دستاوردی
 دل خود را بخون بپر درده نفس خود گشته خون خود خورده
 چاره نفس بر تو آنست سر بعضی و دلیل دانست
 فارغ از تحت و قیاس شده در نهان آدمی شناسنده
 کرده دوری ز راه معنی دور گشته نزدیک با معالِم دور
 در ولایت بمسند نایبی بر نشسته ز روی اکا بی

نزد

نه ز دخی دلش رنج	نه از قول کسی قوی نیج
کند جاننش ز صبر آید چه	سخن دات درشت آید چه
نه کسی را گرفت و بر کارش	نه سخن در خون گشتارش
گشته یار از کتاب و اوست	طالب را بسی بی منت
و قش آن بر سر زبانند	که خدا خواهد و خدا دادند
بر تو هر سخنی که یکر و عقد	کندش بر تو کف در دهم
روح در عرش جم در دنیا	چهره او کن ده لب خندان
اگرش مال کم شود شاد است	و اگر افزون شود برش باد است
دینی او ز بهر دین باشد	فرمنش بهر خوش چین باشد
شهره شهر با یک روی	باد روی او بشع و عقل قوی
دل او از ریای سپهر بند	نورش از نور کبریا خیزد
هر چه داند فلک فرا خوراد	دمدم حاضر آورد بر او
شغل او بخت و سرور بود	کارش ارشاد یا حضور بود
از پی جمع سازد آلت او	کرده ایزد بگوید کفالت او
مظهر حق مظهر کفایت	بر خلافت دلش در جم و شین
درین دوداد و مبارک حال	خبر دایه او همامن حال

روی و بهت و دقار ده خوی و طلق لطف بار ده
 مس جویش ز دور ز کرد خس پادشاه از کهر کرد
 هر که باد نشست شای نه واکش آمد بهت مای نه
 که مرید کسی شوی این گس این طلب کن که در جهان این پس
 این کسان باز در سیه برانده آنکه کرامت همی رانده
 بچنین پرده شایه داد که جو از آن کند ز بند آزاد

در باب توبه

تا ترا شهوت و غضب یار است هر زمان توبه بیت در کار است
 سخن جان و تن ز طاعت فار نترسان بر تاب استغفار
 توبه صابون جائه جان است توبه زیت چراغ ایمان است
 دست و تنی توبه دایه برد که زاد صاف به قرانیه برد
 تا دل را از غرور نکست جز به ایت ز شرک هر سبکست
 دست دادی که توبه کردم برد دست دادی و دل برادر برد
 توبه هفتان تن کند نماز نیست کاری بی دل کن که باری نیست
 آتش توبه پاک سوز بود تا که باقیست شب چه روز بود
 هر که در توبه پایدار آمد درد کرد که کس سواد آمد

عادت خواب ترک عادت	هوس دارد این ارادت
تا که در لذت بده دامن	چون کشتی در کمن بادش
کره شتی چرخ میانی	کو دی باشد این بینانی
بر کند پیج جلد کاشته	افتات تر با کد آشته
از که چون بتوبه کردی دود	ظلم و طغیانت بکیر و نور
زهر بی توبه کی قرار کند	نفس بی نصیحت چه کار کند
توبه تا خود کنی تو خام آید	توبه کا یزد و چه تمام آید
از که توبه کن ز طاعت هم	طاعتی کز ریاست محکم
توبه چون باشد از خلفا دود	از محبت بدل در آید نور
توبه اول مقام این راه است	آخرینش محبت شاه است
در مقامی چو مرد رست آید	در مقام ذکر در رست آید
توبه را با سلوک این معیار	همچو پرنیان و دار و دیوار
کره پرنیز بر نظام بود	ماده ناپخته خلط عام بود
در چنین حالت از خوردن جود	راست کن در بس بار و
خانه چون تیره و سباه شود	نقش بر دی کنی تباہ شود
در زمین اگر خار و خنک کش	تخم در دی کنی تو اندک کش

توبه چون دست شد ز چشمن
 بر آن رت رفت اندر سیر
 حق پرستی نفس بغیر کن
 کعبه دیدی کز بر بر کن
 خرقه پوشی ترک عادت کن
 در نه خمار باش و خرقه پوش
 ترک این توبه کن که می خوردن
 به زتی کردن و تی خوردن
 تو مرید بریخ و بر یا نیی
 بچنین توبه ره گبی و اسی
 رخ جو در توبه آدوی زنگه
 توشه از درد سازد کریه و آه
 باز کرد از درد هوا و هوس
 بطریق کسکری از پس
 نه که چون توبه از کف کنی
 باد بزدارد و کلاه کنی
 که چو دادم توبه خود را دست
 تنم از آتش جهنم رست
 بر نخی میزد کلاه و لیسر
 دل بیسم و چشم در پی ز
 تا تو بر آرد و سوار شوی
 بنسندم که توبه کار شوی
 از سر اینها تا بر نرود
 در منزه پای مات سر نرود
 دست چنان مرده بین مردان
 دست دادی ماش سر کردن
 در میاد و بعد نشان دست
 کا که این عهد را گفت نکست
 تیغ شیر است نزد شیر مرد
 چه نداری هنر و لیسر مرد
 بر است ای که میهد پیرت
 چه پندار حق نه تیرت
 چه پندار حق نه تیرت

پیر راه از چه پیر زن باشد	بردل تیره تیر زن باشد
دست شیخ از چه از قیوم ملک است	بر تن بی نبات دست ملک است
خود نباید بکوی توبه گشت	انکه بیکر دزد باز خواهد گشت
شیخ کور از دل حبس نبزد	دادن توبه را اثر نبود
توبه آنرا به که دل دارد	در زدن ترا خجل دارد
مستان از مرد پیدل دست	که قلم در دند پیدل دست
دست چهار در کسبه میشت	کرد بر بنضینه انگشت
پر تعلیق توبه کار نشدند	که همان دزد بوده خواهند
بکشی صد کس اند این کرا	که بجز در مسیده خورما

دور دزدان

دزد در پیش رخت راه مده	جز از خرسا کلاه مده
از سری با چنان پریشانی	موی چون مری بر پانی
با تو میگوید انکلم دلی	کا دل انکرا آخر اعلی
مده انکرا به بی کرد زنهار	ترک را جبه کرد در دستار
دنده را توبه ده که دارد جان	مده خود توبه کرد ز آب زان
انکه از بهر مان کند توبه	منو کو بهان کند توبه

موتوان دیورا برآه آورد	سردیوانه در کلاه آورد
روستایی که دیشب از درجست	مهرش تو به کز مصا درجست
میت اکتوسری برآه کند	بهش تا فلان شاه کند
بعز در جلب زن عاقل	حق سلطان چه میکنی باطل
تو که مؤمنی فراست کو	در ندی مؤمن حراست کو
فال مؤمن فراست نظر است	دین در تقویم در هیچ با در است
مؤمن از رنگ چهره برخیزد	هر چه دانا ز دفترش دانند
دل مؤمن بسان آینه است	همه نقشی در او معاینه است
دل که چشمش نبود حق چنانست	ز آنکسوی پرده دل و شیانست
دل به علم کی رسد یقین	علم حاصل کن ای پسر درین
عمل از تن بجوی و علم از دل	ز آنکه ایمان چنین شود حاصل
چون زبان و دل از دین تطبیق	هر دو در عهد آستان شدند رفیق
تن متع کند به پاک روی	شود ایمان از این بر پشت قوی
هر کش این عتقا و شد مقتدا	همه اجزای او بکسیرد نور
نور معنی اگر نفوذ کند	گف از نهفته زود کند
در دل با جز این مانده نیست	ز آنکه ایمان با مانده نیست

فرقه معیضه او پس قرن	زبانان کشیده سوی سخن
که از ایشان رسیدین بکمال	حاصل فرقه ایست و صاحب دل
زان تفرج خو غنچه بگفتند	که چه آن گل بختار نهفتند
دین صورتش بکار نبود	دل و بالکان چو یار نبود
زرقا لعل یا مستان بر نه	دوستان بی نبود و درده نه
طلب فرقه دود تو بی کرد	امتحان دید و غیب کو بی کرد
فرقه دوزخ در میان آمد	تیر ایمان چو بر نشان آمد
مدیر ایتین زیادت نه	سیحی صاحب سعادت نه
حاشان گفت و حال آوردند	که چه در عهد اقا لت آوردند
هر که رکنف سردین باید	قاصد و مقصد چنین باید
در در فرقه کش هر و خردن	فرقه پوشی تو از چنین کس
فرقه ارف و نیت مت و د	چون تو قاضی بندی مریدان
چه توان کرد چون طیب خدی	میکنی خلق را به پهن روی
قایلی جوی تا قبول کند	ز بهر خاطر این نزول کند
مکن اورد ایست از خود دور	اگر در خود صحبت و حضور
هر یک که الکا به از مقام	و آنچه از باب فقه متذ و قیام

د انک لاتی بود بکلوت و صوم	مهل اورداد کر بصحبت قوم
دان کن این هر روم پر دند	مده این دافشان که بر دند
از معانی کن بر بیان عرض	خز صلوٰه در زکوة دستش عرض
کر بهر یک عامه خواهی داد	دین بچو لاه و جامه خواهی داد
نقد خویش را ز نایش کن	بعد از آن خلق را نایش کن
چو کردی تو بر زیك جدا	او تو طالب کجا رسیده
چه کنی جنت و جوی بوالهون	دین بکیرا بکلیه برسان
چون تو به شتر بهم دانی	بکلی و گو چو کا و در مانی
انکو تقویٰ نایش باید داد	کرش افیون دبی بقای تو با
هر که آمد کرش مرید کنی	در زمان کس قدید کنی

حکایت

ساده ترکی زده بشهره	پیش شیخ تمام بهر آمد
سفره جرب دید و حلقه ذکر	در میان جت ترکمان بیگلر
خود کو تا چکونه کوید چنه	به شب منز خوشین بر کسند
روز چهارم جوشش بر آمد	روستانی زفره سیر آمد
کرده که از ذکر کر مشن کرد	توانست شیخ ز مشن کرد

خام بود آن مرید پر دشت
راه صحرا گرفت و شبنم برست
تا بر آینی که اندر این بازار
نموان داد هر کسی را بار
دل میسزم را نباشد راه
بدر لاله آلا آت

در تلقین ذکر

ذکر میفرماید علم جمیع است
دل پیش چشم پر بس است
حلقه ذکر حلقه دل است
کلام از خلق بر کل است
ذکر در دل چو جای کردشست
با یک خواهی پسند و فریادت
اگر نامش همی بری شنود
کز آینی فغان و فزود
و اگر تر حرف میداند
بزبان و حرف میداند
نوشش سپاس گران است
حاضرش پیشانی ذکر است
لال کردی و کنک از این دانی
در ندانی که در اسمی دانی
اگر اوران آشنای تو
بگذر از زبان ستای تو
دل نادان ز کار ستای
دم ز دانش زنی در ستای
هیچ دانی که در دیت اندر گیت
چون دانی خردش پسند و گیت
دل غایب بیا که محتاج است
که چو حاضر شوی بعد از است
چو دلت باز زبان نشد هم عهد
زشت باشد بگذردن عهد

یار باید دل زبان با هم
تا توان زد ز نام کس دم
دل چو بر نقش زنگ نازد
بر زبان هر چه بادت میگوید
دردت دارد و گیر تا راج است
ز آن بلیقین بر محتاج است
پیرداند که کیت لایق ذکر
بر کسش چون داد کند پیگر
همه را که بزرگ بشناسی
نری بر کار از پشیمانی

در سر کلمه شهادت

تا ندانی آرد از سخت
این گواهی نیاید از تو دست
نیت در مکیل الف بایست
خوبتر زین دو نفی و اثبات
کنج توحید را بهینه طمس
شناسی جز این دو نامی هم
خود درونی برین صفت باید
که کلمه نیت را ندانی
که تحقیق ن ندانی ارج
شد و بود را اندر این دو چارده
هر یکی زین چهارده گانه
اندر این اتفاق نیت شکی
اول و آخر کلام و شور
این حرف اند و بس منازل
اول و آخر کلام و شور
سخن زین حرف نیت بر
بلکه این دو بس منازل
ایک حرف از حرف ما کند

هر چه غیر از خداست اندر ده	در دم لای این شهادت نه
تو بر در لای این سخن در جبه	این سخن را بعین که کم خجست
هر چه در وی نشان غیر بود	در طلب کردنش چه خیر بود
ترک آن غیر تا کیری چیست	این شهادت نیاید از تو در گشت
بعد از این تو بر تو به است گشت	که در نفس را توانی گشت
و آن بکم خور دن است کم خفتن	دور بودن ز خلق و کم گفتن
در طریقت چهار یار است	چاره کار مرد کار است
چون در این بود پاک نشد	بر کان آورند چه بهر
دستی جنم و کوشش را کند	ز مراد خود احراز کند
هر چه دانا نش گفت بپذیرد	و آنچه کرد او بجان فرا گیرد
تا بگفت دیگر دانا نشد	شدش گفت و کرد مانده
قول فعلش چه مستقیم است	در مقام ادب معقیم است
بر مکر در کار ده مرده	تا شود کار دان و پرده
هر چه آب بغبیه در دل ببرد	کنه آمده زود و کرم گیر
جمع محتاج کن مکن نبود	نیخ را حاجت سخن نمود
چو در او کرد این نشان	شدش دل درت و جان

ردی در ایش تمام نور شود
لایق خلوت و حضور شود

در معنی خلوت

مردی باید از عواین دور	تا در این خلوتش پند جود
بردلی کوز جان نیندیشد	سخن آب و نان نیندیشد
کشته تقیم ره نمانده	تا چه کرد در وقت زانده
سخت جان نهاده بر کف دست	ردی دل کرده در سر است
سر بر دیای لا فرو داده	تن بر کج استا فرو داده
تا چه دردی کند سعادت دور	تخته پردن بر لب باطل دور
فاطر تیزد خلوت ثاقب	واردات حلال را راقب
در بردی حواس بر بسته	بنظرهای خاص پیوسته
ترک این عقدت و عهد و کرم	هر چه غیر از خداست رد کرده
رستنی پشت کرده بر دشت	ردی در تنگ کرده چون مشت
ایاد مسکنی بر آری کن	سزاوار خزان داری کن
بزبان نغمی کن بدل اثبات	تا دل پر شود از عزت ذات
چو بچ در دبی برادر دست	که جز او هر چه هست جلالت
در زبان در دلش نماند	مخول او را که الله الله

نگه در چو آن غلام از چال	نتران دشت چله از سر حال
ز چهل فصلت ذممه بپر	تا تو در چله فرد با شمع هر
جیت آن بگردن کت و ستی	غضب بکند و غفلت و سستی
بظر در پ و حرص و کج و حیل	بغض و بر عهدی و دروغ و غل
سهرت و غرور کند بی و تیزی	فترت بهمان فتنه انگیزی
طیش و کفران و مردم آزاری	هزل و غدر و نفاق و خونخواری
حد و آرد و حق و زرق و ریا	کسل و ظلم و حق و وجود و خفا
آنچه کفتم بخویشتن چندی	عکس اینها بپیر و کارش بند
بس بملکت نشین و زاری کن	در فرد بند و چله داری کن
هر که دین پر شد و از آن خالی	در مملکت دلی شد و دالی
دل او در غرور درشته شود	بجود و در کفر نوشته شود
علوت است و چله این باشد	صفت عارفان چنین باشد
دل که خالی بخت بازاری است	خیزد خالی کن که این کاری است
اگر فرمود کار بمسین صباح	که با خلاص نیست نیست صباح
مهل اندر دل خود از دوسر اس	اثری از غرور و لغت اس
اگر این قلعه عود بر خورای	قلع هوای باشد تا نیای

چون قوی دل مدتی ز عالم
 تا بشنوی یقین در دست شود
 بشناسد جرای رنج که برد
 نظرش بر دلش تا به
 شودش بن از آن زبان بستن
 دل او کج پریشان آید
 بچنین نیستی چه کرد و هست
 نیت و نفع خود بر اندازد
 چو ز دلها شود بصدق آگاه
 هر چه را بردلش کند رها کند
 مهربان و شفیع او کرد
 رسام و حدیث و نعت ز خود
 در چنین حالتی نباشد عیب
 بر یافتن این دست شود
 بر جهان دستگاه کج کرد
 راز و لها بر سر در یابد
 بحدیث چه که هر آستان
 و ز دلش بر سر زبان آید
 دلش از جام فقر گردد دست
 صدق و سوره حال خود را
 در دل او شود ز دلها راه
 شیخ و چون از آن خبر باشد
 بر جان رشتن او کرد
 آن پند دهد که بتوان کرد

در آداب مریم

طلبت چون درست باشد دوست
 حق چه خواهد که بنده راه برد
 خد با دل قدم مراد ترست
 از بیهوش در پناه برد
 بده تو نیستی او چاهل شود
 که چه سخت کار سهل شود

اولین باید ارادت تو ترک خوی بد است و عادت
شیخ چون نزد خویش ارادت با اختیار خود از میان برد
تا مرید از مراد نفس نبرد ره باب حیات عشق نبرد
سر مرد انگهی شود زنده کشتن نفس او سرا گلنده
گر نمی دهد دوست را نای قدر خود را عمل بزن کای
چو حدت در قدیم پیوندد درستی بخویش در بند
مرشدی که بعب راه نمود نزد عاقل چه بود چه عاقل نمود
عجب کبری کند مکر را عجب دیوی کند سلیمان را
ببر از عجب ناشی منظور که کند عجب از نظر با دور
دیو چون عجب داشت سجده کرد عجب بیکند ای فرشته نورد
عجب در زنی پلنگ و ببر شود بهی این عجب اگر نکبر شود
عجب بلام را چونند در پرست ملک اصحاب کف بهتر از او
باجری عجب در تر از وی داند هیچ باند هزار سال نماز
دیدم دینت در جهان باری بهتر از عجز و نیستی کاری

حکایت

مرشدی را ملا متی افتاد در مریدان قیامی افتاد



بخصوص میان فرد بستند
 را آنمیران سیکه کدانا بود
 در تخیل ز بس تمام که بود
 حاضر بی چون دلش بکلیا بود
 گفت حقی که در شمار آید
 آن مریدش جواب داد که با
 چون ز غم بی بازاریست
 شیخ را از من این نباشد خشم
 رنج او چون به توان کردن
 باز چون خشم فتنه باشد شیخ
 تا کسی را بسخ و این نبود
 که تو خواهی که کار دین بازی
 نقش لوح خودی چه بر نگذاری
 که کند بر تو پس ادب نگذاری
 در بی خضم او برودن بستند
 بفزون هنر تو انا بود
 نه بکنید ز انقسام که بود
 از وی اشغال دانه زیاده بود
 اینچنین روز را بکار آید
 دلش از دزدان ما محو نشد
 که به سال آتشین گشت
 بر من از غامضی بگذرد خشم
 حود دیگر قبا توان کردن
 با مریدان چه کرده باشد شیخ
 لایق صحبت چنین نبود
 بار دینی ز خود بپسنداری
 قلش رخ نهسد بگمانی
 تو بگویش ادب نگذاری

در زک و تجرید

بی دردم بهشت است سر دیت
 کا دلمین کام عاشقان است

این ده دیباغ بچسته وزن تو	غزل را مهند و غل کردن تو
غل و غول چنین گفته است	داشت چون بود بد نه آشنه تو
دل که وحدت را می این دهمت	باک و دانش که خلوت شامت
روی دل جز در آن یکانه کن	مرغ دینی هوای دانه کن
در دیوار در شمار تواند	انجم و آسمان بکار تواند
با تو کو یان زبان هر ذره	که به نیا چنین منو غره
ملک دین را تو هست میل کار	ملک دنیا بکار دان بکده
چند از این نیستی این هستی	ازل اندر ابد زن درستی
عاشقی بهم تباب تیشه خود	آتش در فلک به پیش خود
خرد در فشار و سوزن اندر صیب	چون روی در سراپه لاریب
تا آرد از تو نشینه در مادر است	از تو تا دست راه بسیار است
آشنایی طلب ز دنیا فرد	که در این بحر غوطه اند خورده
دیده باز نشسته بهالم نوز	زان بظلمت فرو شده سوز
ره که نامرئی جان رفیق	با خرد بار چون توان رفیق
تو دل خود چوده خراب کنی	که در آدسنگ و خاک دای کنی
خانه را در کن که در بند است	و اندر آو زرمه که در کف است

نام ز رعیت چند مردار	که خور و جید جز نک و کفار
بخت اگر نیست خواب ز چکنی	رخ اگر نیست خازن در چکنی
مرد از آراستن تباہ شود	سینه از خواستن سیاه شود
عارف کرد کار ز چکند	دلی اند بار و فر چکند
من ده خویش پر بها کردم	بفضلان ده را کردم
در جهان داد بند کش نمود	کر بند جهان گشت آزاد
نورانی ای الهی دل	ملک ناست را بناس بهل
تا کی این سفر و ابا ز بهی	بر آن خویش را که باز بهی
برخ او آشیانه کی سازد	موراد کی بداند پردازد
خبر در غار ما نمی کیند	عشوہ در بار ما نمی کیند
غار ما منزل پلنگان است	نه مقام خان و نه مکان است
اگر اند جهان ندارد کین	چون توان آگیزش کین
شکلان اند این جایشند	ز ریاضت در این یافزند
غزلت و جوع بود و صدمه	سالک ز ابراستی رهبر
این چهارم در طریق کمال	حالت خود حلیت ابر ال

در فایده جوع

در

قوت دل ز عقل و جان باشند	قوت تن ز آب و جان باشند
خانه خالی بود حضور ده	تن خالی زدوغ نورد ده
علم جوئی بترک سیری کن	جان طلب میکنی دلیری کن
سر عادی بخور مشه خیره	تا مگرد دل چو تن تیره
صیقل نفس صیت کم خور دن	آفت عقل نفس پروردن
خلق را بر نماز داشته اند	صفت روزه را ز داشته اند
بهر از جوع برد لیلی نیست	بجز این آتش قلبی نیست
آتش کوهبار دلالا دهد	ترک این سفره و نالاده
کر بان ملک آذودست رجوع	ز سی جز پیا میردی جوع
دای روشن شود ز کم خوردن	بهر خوردن چراست غم خوردن
عود و چنک جهان چو پُر سازد	از درون تهی خوش که دادند
بر شکم شد خور باب یکیت	تیره کردید خاک دایکیت
عب صوت الحیر میشد این	بر سفره خراج میرانی
سنگت بر شود بنجار کند	بر دماغ تو کند کار کند
بگریزد فرشته از سرتو	غول ددیو اندر آید از دوتو
نخل را چون لطیف بود خوردنی	کشت نخلی که شنبه بود برش

خون حیوان محذور که کند نهی
 آبگهیوان بخور که زنده نهی
 آبگهیوان در آن بجز دافش
 چه پایی برش در جانش
 زمین خود شش استی شکم بهتر
 در حلال است نیز کم بهتر
 که چو باد در شکم زنده
 آتش در کلاه و پنبه زنده
 در بانی چو کثرت عددی
 میت کم شد در او مفور دی
 باز حیوان که اصل تر کپش
 پشتر بود گشت کم طبعش
 کند سر کین که غایط کم
 کاین یک از دستنی از نعم
 بخور این خود نماند بر مانیه
 خاک خوردن بر این چنین نهی
 چون پاکست ذوق از کدو
 معدنی از نبات و حیوان به
 از دانا توهم شکم با پی
 کام پایی و لیک کم با پی
 چند چند افراد از کرا خری
 جهد کن نادر انیان خری
 توده از بهر خوردن آمده
 کنبه کار کردن آمده
 بنده مرده دل چو کار کند
 زنده شد تا سکت نهار کند
 راه دنیا ز بهر رفق منته
 نزهت فراغ و خفتن منت
 هر چه مست کند شرب توکوت
 و آنچه بخورنی که خواب توکوت
 نان اگر پر موی خوری کند مستی
 کم خود بخوراجه در ملا رستی

دل چرا میل نفع نام کند	که حلال ترا حسد ام کند
کندم و گوشتت شد در تن	خون منی کرد و منی و غن
آتش شهوت اندران افند	فشه در میان ران افند
شوخ از آن روغن است در تن	خون صابونیان بگردن تو
نفس پرچون و خرقه صابونی	این هم از حلیت است و مابونی
روزه دار و بیکران بخورن	نه بخور روز و شب نغم بدین
توز آسب روزه با سپه	بر کشتی هر دم از طغر آسپه
عارفان ماه خویش ناکشند	روز گیرند و شب وصال کنند
نمایند روی و صل کس نام	بخت کایزاد وصال نیست حرام
اگر از پیش کرد کار خورد	با تو چون هر شبی دو بار خورد
تو که هم شام و هم سحر بخوری	ره بان دوزه که چو زبری
با چنان خوردن و چنان رفتن	کی بری رخت روح بر عرق
بس کشت نامی لب بکباشی	روز مانند نای آبشانی
عارفان دازد روزه در شب	نخود از فیض نور چهره چو بر
تو بر روزی پلای عید شوی	وز باهی رسد قدید شوی
تو نغم بوده از آینه است	جان و دل باش تا که ناشی است

هر که در دوش بغرنجی باشد / چون شکم شد تپ تپ تپ باشد
 تن چو از خون فصل سنگ آید / دل ز بار بدن تنگ آید
 در تن این بادنا خوش کنده / چون که از در چراغ رانده
 شکم پر از هیچ را چکنی / روده هیچ هیچ را چکنی
 جگر و دل در دست کن بیعتی / جگر تیر مردنی دل و دین
 تو کم خوردن و کم خوابی / یابی از آنکه در لبت یابی

در فضیلت بخوابی

عزنا حفظن ارتو هستی کس / نفس با آنها از تل لیس
 شود از چشم آب و پنداری / بر زبان چپشه سخن جاری
 خواب را گفته برادر مرگ / چون بجای نمیزنی در مرگ
 دل شب زنده دارد زنده بود / کاب خسته سر کلنده بود
 خواب خون در بدن فرو کند / زندگانی را برنگ مرده کند
 جز شب تیره نیستا نظلمات / که در او یافتند آب حیات
 نشود آب زنده کی ریزان / مگر از دیده سحر خیزان
 شب مایه و دراز بود / کار ما که یه و میاز بود
 کر هر بی شبی بر دوازده / رخ در آن یار و لغز آرد

دور نه هم عود ما بر آتش کن	شب ما نا خوش تهن شب خوش کن
انکه زاجسته خرد ار است	تو چه جني چو دوست پدار است
دوست پدار و دشمن اند خواب	فرست اين بهت و نصيحت در ياب
مگر نه اين حباب جها ني	دشمن اين دو سنان کي ميند
خير و در خواب کن مر اين ترا	باز کن چشم و ديده جا ترا
تو در آن کوه را خرد اري	رني جز بنور سپداري
کنج کير ان بکنج روح رسند	شب نشينان در اين متوج رسند
مردم چشم شب نشين با نور	از دور غلتي فلک و حضور

در خاصيت گوشه گرفتن

خبر ديوان چو رخ نپوشند	عاشقان در طلب نمي پيوشند
يافت عفا بزلت و دوري	خاف تا قاف نام مستوري
هر که او غلتي خست يار کرد	دست بادوست در کن رن کرد
خنگ انگس که او بر يد از خلق	دامن و دوي در کشيد از خلق
کار اگر با خداست خواهر بود	اين تعلقن بيلات خواهد بود
طفل ميغي بکام پرورده	نشود جز در اين پس پرورده
تا تو اندر ميان انوشه	روز و شب در غدا بهر داند و

کرک آزاد ریمان در خلق گیت خلوت نشین دل بخت
 دل مخوان ای پسر که دول انکو در چاه خلق کول بود
 ریمانست ست صورت جا تو باین ریمان مرد و چاه
 چه بکوت روی مبر با خوشی کز اسباب صورت از کم و بیش
 چون بی دور شد ز معشای گنج خلوت کیند و غار هر ی
 عزت غار بود و غزل شهر پنج عیش عمر و عشرت دهر
 ماه یکشب که در بر آید مردم او را را باها جسته
 چون ز غزل زبان نه بگوید که خوشی است سود غزل بس

در صفت خاموشی

ز خوشی رسیده اند و نیر ز کز یاد مریم اندر دیر
 از بس ناامیدی این بعضی دآن بیو حنا
 ز صدف نیز از این دهن شد بد آد بکوه آبست
 غنچه که در کند دهن دوزخ هم بر آید کل جهان افروز
 که چه پرسند کم جواب دهر بغض بوی مشک ناب دهر
 راه مردان بخند ز خوشی در جهان بهتر از خوشی نیست
 انکو در تالش این چهار است آمد و برده ره فراغیت

جامع این چهارند خلوت	زان بدین عبارتند خلوت
تا بحیری باین چهار از خود	بر نیاری دم و دمار از خود
خلوت تنگ کور مرد بود	زنده در کور نیک سرد بود
هر که را این چهار باشد ورد	دو حیلت گرش گردد کرد
نفس چون رخ باین چهار آرد	رخ مغنیش زده دبار آرد

در رده

زهدت آن باشد ای سعادت جوی	که ستاع جهان بآبی روی
ردی در فضل بی نیاز کنی	پشت بر فضل محب از کنی
بر دازی ز فقر صرف درفش	زان توبه کلاه مازی کفش
خود چون زنده گیری رنگ	عاجت از بعین خلوت تنگ
هر که از زهد احصار کند	تیر شیطان بر او چه کار کند
زهد چون قلعه است باس ترا	نفس آهمن جواس ترا
قلعه را در مساز چارو	احتمایر انگیز دارد
خلوت از بهر آن پسند آید	که حواس تنگت ببنده آید
چون شد از زهد کدورت پاک	نیست محتاج خلوت تاریک
خزینتی در این دکان باز آید	پس همی گسید جلد در باز آید

حاضر وقت باش و غایب غیر
 چون نهادی گناه خورسندی
 بر دلی کو بزره چست آید
 زنده زنده زنده فضل بر آن
 چون که امر و ز خود حلائی است
 زاده ی جز حلال کم نخوژی
 هر که از زنده پرده داد شود
 دست عثمان کو تیرند قلمش
 زاده ی ترک مال جاه بود
 ترک چون بر شود گناه بود
 هر که بنده کی دطاعت بند
 این کار از تاج فرق نکرد
 تاج و لازم است در تی قلم
 در این تاج نیست جز اخلاص

در اخلاص

بر یار دی در خدایه کن
 هر نمازی دطاعتی که تربت
 بود یاری تیرند ار بریاست
 دگری خواه باش خواه مباد
 بنش یزدان بزدق جایی کن
 خصم چون دید که گواه مباد

کرده خویش را منہ سگی	و اندر او از دیا مهسل رنگی
بر تو ز پسا نمود کرده تو	چو نیدی که چیت پرده تو
آنچه با تو گفتش میناست	چه فردستی که جوهری میناست
بر تو پوشیده جوهری چند است	که از آنکجا کار در بند است
ز آن غلطها چو پاک ندر است	نبرد در فتنه در چاه است
طاعت خود ز چشم خلق بر پیش	ز آن کن یا در در فزونی کوش
چون بطاعت کو کیمی که نیست	عاشق خویش چو چه مرد در است
غیر در دل مهل که راه گسند	که چو از در در اد نگاه گسند
اگر از دیگر کسی اثر یا بد	روی صلح از دل تو بر تابد
نیست اخلاص جز خدا در دن	کردن کار در کار نادیدن
تن بطاعت چو خو پذیر شود	در دل اخلاص جایی گیر شود
چون نند اخلاص را نانی نه بدید	نور صدق آید از میان بدید
نغیبه جز بیاد حق نرشد	جز بفرمان او نطق نرشد
هر چه در کون و در ملک آن بند	ز ازل قدرتی در آن بند
چو بکن جلاد احوالات کرد	پیشش غیر اوقات کرد
از خود و دیگر بی خلاص شود	در ره از بندگان فاضل شود

دو محل صفا قدم را اند
هر کس مرد این شد به نیست
هر چه غیر از ما عدم دانست
آنکه خود را بر این ببرد زنده
لکه این شیخ جز مجاهده نیست
طاعتی را که پیر یا نبی داد
لا اله الا الله من مزید در دزدان
تا سر موت از ریای باقیست
هر چه گویی تو محض زنا نیست

در صفت زرق در ریاء و ادبیان

سختی که سر معاصی نیست
عقل اندر او معاصی نیست
پر عفت قدم نخواهی نهفت
پیر یا هیچ دم نخواهی زد
آن نماز در روز کردن تو
در حرّام احراز کردن تو
در زبرد نماز نخوردن سیر
پیش پیکان شب مخفتن دیر
گاهی از چلستان خبر گفتن
گاه از ابدال قصه برگشتن
چیت این چیت که زرق ریاست
راست و درایت که ز بهر خدایت
هیچ دانی که کیستند ابدال
کردانی چرا نمیری لال
مرد غیب از کجا تواند دید
آنکه غیب و دهی تواند دید
بر ابدال بوده باشی تو
را که ابدال می تراشی تو
دو وقت آنکه دیده اردو
چه کنی دید خویش را مسود

دینیز از فرشته نشانی	لا تو که کاهی ز فرشته نشانی
بر نه چشم سه از تو آهستم	که بگویند که چیت در دستم
بگریز از میان که سود کنی	بر چنین کشتی چه دود کنی
یعنی دایم و دانه تزدیر	بر سر راه پادشاه و امیر
علم را از خود میسازاری	بخشینی خود دو بازار ی
عصر و طبع چیت مرزوری	آخر و جریح چیت مجوری
ز سر تا راز خلق فانی شرم	ز بد اندیش دل تو کرد کرم
نقره بر سر مس اندوده	چیت این ثمرات پهلوده
حق جان و خود بدانی تو	تا که قدر خود بدانی تو
نه بی روزگار خود بر باد	سخن مخلصان بگیر سیه یاد
نسخه ایست من عرف ایست	این بران کایت شرف نیست
بازار غفلت بنوشیدند	از برای تو سخت کوشیدند
سود اینها کشف موی بوی	که پنداری این حجاب از بوی
بی ریاضت که توان دیدن	میوه از دوزخ چنین جیدن
منتهی کی نوی ز صورت خویش	پرده شهرت و غیب در پیش
آفتاب برودین صفت ذرات	این اثر با صفات ز ذرات

بکن ایدرت چون نه جیسی تو
 طلب خویش کرد جیسی تو
 تو بدین رقت و نادانی
 غافل از خویش از خدا دانی
 آنکه دانه بچون توئی این ده
 نوازش چنین گذشت زیاده
 داده او بدان و دار پس
 پس بگویش و بده و از ایشان
 کز نه ای محفل قش از تو
 کز یکن برای من مشایخ کز
 باد و پش چنین ضرورت نیست
 مابقی که دین بصورت نیست
دور دوم در کیفیت معاش مجدد در آن چند بند سخن اول در معاش
 ز بهار است روز عیش امرو
 بهل این اضطراب و لغزش امرو
 وقت یاری است و دستاویزی
 جای رحمت بر چنین مستی
 کز چه جای غم غم نخورم
 دست در هم زبیم و در کزیم
 در چنین پرفا نه بازاری
 بی کفایت نبرد و کاری
 بشویشان که پیش از این بودند
 یکدم از درد سیه نیاورند
 بهوش شد منزل آباد
 تا از ایشان کنی بیکی یاد
 زین چه ستاره هشت نهانی کرد
 همه کن تا بهش توانی خورد
 سیرت آن که شستگان بشو
 چه شنیدی بنده اس بنو
 خوش زبانی است در عمارت
 حاصل رنج خود بهایش و بپوشی

این عمارت بعدل باید کرد	پشتر رخ بعدل شاید کرد
هر کسی را بقدر نیکی هست	که بران ملک حکم دارد و دست
شاه در کشور و ملک در شهر	هر یکی دارد از حکومت بهر
کرنا از مصلحت خطاب کنند	و دان که آن ملک را فرایند
پادشاهی توهم بمسکن خویش	بلکه در هستی خود و تن خویش
اندرین ملک و پادشاهی خود	ثبت کن نام ملکشاهی خود
بجای کن بهانه مجوی	که حساب کند موی بموی
اگر عدلش نپذیرد در حواب	ملک او را کن بظلم خراب
که در این خانه بی وقار شوی	و از دران خانه شرار شوی
این سخن را از او حدی بردس	که بجز او حدی نگوید کس

در نصیحت ملوک بعدل

ای که بر تخت مملکت نشایی	عدل کن کرز ایزد اکا هی
عدل چون گشت با خلافت یا	نملکه از خلافت و ظلم آثار
عدل باید طلیفه را پس حکم	عدل بزد که کند کس حکم
عدل بمسلم پنج و بر سکنند	حکم بعدل و علم اثر کنند
تخت را استوار بی از عدلست	پادشاه را سوار بی از عدلست

دود و لهسا بداد کر زنده	عاد لا زربان خطر زنده
پایه اری بعسل و داد بود	ظلم و شایه چراغ و باد بود
طاق کسری براد ماند دوت	خاز سارنی بداد گوش نکت
عدل و عمر در از همرا دند	عاقلان پنهین خبر دادند
ناه که عدل و داد پیش کند	باد را همیشه بخ دریه کند
سایه آزار بود که داد و تن	تو بر آن نور زنگ سایه زن
نور کئی ز سایه دور بود	سایه نور خیزه نور بود
خلق از این سایه در پناه آیند	مردم از قرآن براه آیند
ناه خفته است خفته پیدار	چشم دولت ز ناه خفته برادر
ناه چون مستعد جنگ بود	دشمن را محال تنگ بود
جنگ دشمن باز باشد در	ایند و پیشی بدست باید کرد
عدل باید طلایه سپست	تا کند فتح را د لیل رست
لشکر از عدل برنخ و در	تا کند بغض و نفرت ناید
مرد دادند ملک دست بست	مرد این ملک را بغض نداشت
دشمنان هم چو را می زنند	بر فتح وودت و پای نهند
هر یک را که شانه انداز	آنکه دفعش نمی توان بزد

بمؤثر

بر قوی پنجه دست یکن کنای	بر ضعیف قوی مکن کنای
کأن یکن کر ملک کر کن شود	وین بقصد قوسر بزرگ نشود
فاش کن حیلست بد اندیش	تا مکنید غافل ز نشان
ماه باید که دارد از سر هوش	بر جهان چشم و بر رعیت کوش
ماه اگر بعدل دست دین است	قاصد او یکی پیاده بس است
مال ده که چهار کس باشند	یکسر تا زیاده بس باشند
هیچ در وقت تنیدی و تیری	میل و رغبت مکن بجز نیری
چون ناحق مکن چو پایست دست	که مکافات آن نپذیرد دست
کز قرآن بران سیدت فیض	یاد کن سر کاظمین العظیم
احمد و اسمان مکر بستند	بچهار آتش پیوستند
تا چنین صورتی هویر اند	و اندر او سر صانع پدیدند
نخوت حرز کردگار است این	بس ظلم بزرگوار است این
هر که همو حبش خراب کند	خویش را عرصه عذاب کند
تا تو اش بچوب دادن پند	مکن او را بتیغ و زهر دکن
چون نباشد ز شرع حکمی جرم	ظلم باشد بکشتن کس عزم
ظلمت از ظلم دان نور از عدل	این بدان و مباش در دار عدل

روح خود را بسالم اردم	انفس ده تار سی بر روح برچ
چون ملک با تو نشانی یافت	دل از غیب روشنائی یافت
این که چون سایه سو بسو کردی	سایه بر خیزد و تو او کردی
قول فعل ضمیر چون شد دست	اختلافی نماند اندر خواست
هر چه خواهی تو ایزدان خواه	دین مراد دل بجان خواه
آب خواهی تو ابر آب کند	ایچنه هسته سر خواب کند
با تو بخت کند جن و ملک	سر بکشد نهند چرخ و ملک
مانت اسی شود در دایمده	من طلسمی جهان کشیده
سخت را قضا قبول کند	بیش سخت قدر نزول کند
دینت صفت و جلال دهد	الغافه تو ملک مال دهد
آنکه دل در تو بت جان یابد	و آنکه سورت بر در بیان یابد
هر که قصد تو کرد خسته شود	دشمن خود بخود شکسته شود
ز کینیردی از اینجا خاست	که جهان را آراست
روز طوت کلیم پوشیدی	بنار و بر زده پوشیدی
دست بستی که می شکندی	تا ج شاهی ز سر شکندی
بودی بر ملک دل بود یک بوش	دل سخن کس در زبان خاموش

بایمور

تا بدیدی دلش بریده ران
دیدنهای این شب دران
سر جام جهان نماییست
از قدرت خدای اینست
هر که در این لکان دیر بود
روح صید و زنده گیر شود
خطبه آن است سگ آن باشد
که در کتی در آن میان باشد
عادیله ساید خدایاشی
در ناز مایه هم جد باشی

حکایت

رفت کسری ز خط شهر پیش
باسو اران ز هر طرف میشت
کشتی دید تازه و خندان
مرد نازکی چو خط و لبندان
پرزمار پنج دمار بایستی خوش
زیر هر برگ او چو اینی خوش
گفت آب از کدام جو بستش
که بر میگرد زلف و جو بستش
باغبانش ز دور ناظر بود
داد پاسخ که یکم حاضر بود
گفت عدل تو داد آب آورد
زان نه پند کسی خراب آورد
پادشاهی برادر باشد و مرد
مرد را مال دوست داند کرد
مال کس بیمار ستی ننهاد
دین عمارت بعد باشد داد
ز عمارت فخر مدار در بیغ
بر رعیت جواد باش چو بیغ
حک محمود کنج مال مال
برگشته تن را بگردن مال

شاه پشدر چون ستانده باج
 شهر بی ده زبون شود ز خراج
 طلب عدل کوفته شاه دوزیر
 کوه ان خود حکمت و تفسیر
 سخنش عمر دزد را شناید
 عدلش عالمی بسیار بد
 شاه مهر دوزیر ماه بود
 رشید و آفاق در پناه بود
 شب چو رفت آفتاب در پرده
 مر نیابت کند دود صد مرده
 ملک را شب وزیر نام اندوز
 عارض و پاسبان بود تا دوز
 نصب این هر دو کرد کار کند
 نژاد طالع اختصار نهایی
 رخت خرد است و کلک دوزیر
 شاه باشد بر دزد عدل چوبغ
 دزد را ملک را ایمانند
 دزدانی که مرکزها هستند
 گرفتارند کار در دستان
 خلق صد شهر گشته سر کردن
 بی ایشان هزار دیر بر
 روی چنین هزار دل دشت
 کام این پهلان بیاید جت

زن

گاربان بخت خویش باز مرهم سینه ای دیش باز
 خیر تا خیر بر نی خنک انگس که خیر دریا بد
 چشم کستی توئی مرود در خواب فرصت از دست می رود دریا بد

در باب ظلم و ظلم

ظلمت ظلم تیره دارد راه عدل باید جناب و قلب سپاه
 خانه ظالمان ز دیر که زدود بفضیلت خراب خواهد بود
 دود دل خانه سوز ظالم بس بد کنش با همان مظالم بس
 ظلم تاریک و دل پیه کندت عدل رخساره تر ز مهر کندت
 مرد را ظلم بخ کن باشد عدل دودش دهنش همارق باشد
 چه حیاتیه تر ز خون خوردن و انکه از خلق هر زون خوردن
 نیست در بخت دولت ایمان تبری چون دعای مسکینان
 تو ترسی که باغ سازی دیتم خرج انجمن از خراج دیتم
 باغ خود را انجیده کل سپوه برده سرملکش از دم دیوه
 شب تاریک دود کارشکن او روزمان بخون سرشکن او
 و انکهی ظالمی جان در پی تیغ دفع بران و تیغ پای پی
 بر زن میثب که آه کند روی یهف آسمان سپاه کند

پیکته

دای برخشان خوشنواران
 بس که دیدم دعای پیر زمان
 که بکچند ظلم و رزای تو
 از تو کردیده پر آب شود
 دافت بیل چشم پیدار
 که در ریخت خون تیر زمان
 در حقیقت جوی نیرزی تو
 ملکت از یل آن حزاب شود
 مهر دارون کند زده دیران
 ملک خود را عا دلان بسیار
 یکده در عتد ملک داری مل
 چشم بر خورده کان چون بک
 مان ملکش کشیده اندر ملک
 نه بداند که اصل کارش چیست
 عمل از دن یتیم و فقیه
 شمشیرش باش درد خود گشت
 کشتن دزد بکنا چه بود
 که به عس جریک بود
 نذر خسته سان و خجرت
 دزد بر بام طفل و پیر بود



همه مارند و مود مسیر کجاست	مزدگیرند دزد کسیر کجاست
راه زرد کاروان دهر اگر د	شعله شهر مال هر دو بر د
بر هر ایی چو شعله خندان	بحر مدان فرو بردند ان
چو لکان رئیس شد پے زه	نیزان خفت ایمن اندر ده
شهر دقتی کبی عسب باشد	چین ابروی شعله بس باشد
بیخ عالم حصا ر شهر بود	داروی درد فتنه شهر بود
سرزدان که میوه دار است	بر تن آسوده پاره کار است
دزد را حاجی برد درخت پست	پاسبان را نظر برخت پست
بتمعمور داده اند این ملک	رخا پی ملل که کرد کلک
تاریخ این زمان بخاریه تو	بجز از غر و حسن چه کاریه تو
کرد این میوه بسیار آید	باغ را از کلم چه کار آید
همه اندر ترکش چون تیشه	کی همانند درخت این پسته
گوشت دهقان بهر دو ماه کند	مرغ سربان هر یک راه کند
دست دهقان چو مردم کشند ز کار	دعید اوست ز مردم برده که کار
چه خوزی مان ز دست داره او	نظری کن برست پاره او
دور درویش فتنه در دره	پے کوسا و برزو بره

شب غیائی که کرک میز ببرد
 روز آهی که دزد خویش ببرد
 تو پرتاباه کرده چشم بروت
 که کی آرد شان پشتر و قروت
 ای که در قهر و کیران کوشی
 بهر خود گاه دیگران در شی
 هیچ در قهر خود نخواهی شد
 تا کم شهر خود نخواهی شد
 هر که بر نفس خود مسلط است
 منت سلطان را اندرین خط است
 پادشاهی لحاه دانش است
 دیده و دل براه دانش است
 اندرین تن که ملک خاص تو است
 که تو شاهی کنی خلاص تو است
 شاهی تن با عقل بود
 بطلب کردن کمال بود
 کردن او را بقتل و شرع دوا
 بنهند از کجایت روا
 اندرین شوکت و جراتی خود
 بنرمز و در پهلوانی خود
 برود خود از غفله بایی
 با خود این روز رفته در بایی
 رنزه جاودانه باشی تو
 شیر مردمانه باشی تو
 که چه ترش است به تلخ کفش حق
 شود بخت هم نهض حق
 سخن بزدل مکن باشد سخت
 رهنمایی کجا کند سدی سخت
 هر چه کفتم اگر نکشید ی یاد
 ردم با ز دشت خوش باد

دو طایفه است پادشاه و رنزه ای بندگی

ای پسر چون ملازم شایه	نتوان بود عاقل و ساهی
بگفتن کن روز خویش و شب این	مگذران بر فوس عمر عزیز
شب ساعت با مر حق کن حرف	رحاب و کتاب و رتبه و حرف
سعد بر ملک و درای صواب	سربارایش تنعم و خواب
روز را هم بر این قیاس و نصیب	بگنی کرد برتری و مصیب
بیش سلطان خشمناک مرد	در دم نیجه پلاک مرد
موج دریات قربت شایک	خشم ایشان طای ناکان
اول روز پیش شاه مدام	جهد کن تا سبق بری بسلام
در کمش خط بنام نزدیکان	پی منزه بر مقام نزدیکان
تا هر پی نفاق طاعت کن	بغیر از او قناعت کن
کز ترا کم دهد مرد در خشم	در بان بیشتر کزدان چشم
چشم بر کن بدستان دین	کوش بر دشمنان کوزه نشین
لا بزم خف و برق آتشبار	مرد خفته دد دشمن پیداو
سود کس در زبان او میسند	فتنه بر ایشان او میسند
هر که را شاه بر کشد پندیر	و اگر او دشمن است دوست گیر
دل در گویند و کجش از دین کن	و اگر نکندش بخش از دین کن

تواند دعا کش بر جان	برند سر سپیش از فرمان
مال خواهد کسید کج ببر	مرد جوید بکوش در سنج ببر
که بابت فرسته از آتش	برخ هر دو رخ در آذر خوش
با کسی کو بر آه پیشتر است	نزد سلطان بجای پیشتر است
که بزد کی کند مدارش خود	که ترا باراد بساید برود
اگر در صید ماه دام دهند	بوسر بردت هر غلام دهند
تا که باشد دل غایب دور	از تو کارت کجا پذیرد نور
بر فستوج کمان میغن چشم	در رفوت نه مرد در خشم
در کردی مخالف نماند	راه ایشان مده که پراهمند
عکس بر تو چون شود مان	دمه از دیدنش فرد خوابان
جد کن تا چه کس ادبانش	لکنی تر مملکت را فاش
بر میان دار بند به کوشی	بر زبان نیز مهر خاموشی
با کسی کش نمیتوان زدشت	در بکوند محبتی توانی گشت
ان کی خلق خوشتر ک باید	در شویت شتر ک باید
خاطر نه راجه آینه دان	چهره نصی در او معایب دان
اگر تا بودش راست نمرود	نقش که پیش او نماید برود

که باشد



گزاشد بر این صفات است
 زدم باشی ای پسر برین بزم
 این صفتهای لاابالیست
 گفته از جهان چو میگذریم
 گزاشد نه در شمار شوی
 چه خردت برک تازیدن
 گوش بر قول ناخلف کردن
 گوش تا خویش را نیار پی
 در تو چون روزگار چشم کند
 شاید احوال خود بگردانی
 باد سر خاک را خواهد بود
 نفس اگر شوخ شد خلاش کن
 ز شب عیش داده خوردن است
 دو طایفه دین عمل میاد شود
 بر بیک سر نشاید ایمن بود
 کم شنیدم که مرد آهسته
 کرد از خوبی خویش خسته

نیت در شهر سست زمینی
 در هر بس بد که داد ده
 ای کردیت بقرت ناست
 میروی نرم تر بنه کاست
 جیف عیشی چنین بدت آورد
 که نرسی رناده خورش
 ماه خاموش با تو در ناند
 که ز دین قاید امارت است
 خود نایب باب و جا مکن
 راست کردان ز بهر نام بلند
 چند جوی برای آن پیشی
 تو نبودی پدیدت آوردند
 باز فانی سزای با فر کار
 در میان دو نیت هستی تو
 چه نهی در میان ایند و نیت
 هر که با لارمت منزل او

هیچ عیسی بر زبانی
 بر شیش باد در هر
 چه روی گاه مکن بر راهت
 تا مبادا که بشکنت حیات
 پس بطیشی در ادشت آورد
 در مراعات سر نای کوش
 سر نای سرت میمند اورد
 بس خوانی که در عمارت است
 کوش بر امل سرق و عمار مکن
 سیرتی خاص گیر غام پسند
 ز کز انای جنس خود پیشی
 پس بگفت و شنیدت آوردند
 بلکان باز ما ندانین مردا
 غایت غفلت نیت و مستی تو
 بر خود این پاد و پوش رنج و
 بتواضع رغب تر دل او

همه داروی در تو تو بخواب	چه دپی پیش کرد کار جواب
درب سلطان مبارک انگشت	که کند کار مستمند آن راست
خوش بیا بر آن امیر کریت	که بتد پر در دستای زیت
دوستای کند کفایت صرف	تو کم سازی از خرفش طرف
دالنگی خویش این دانی	آه اگر مرد می چنین دانی
مکن از بهر این تفرج و سرع	زرق ده سالد ابرو زنی فرج
چو زن دوک رشت در هفتا	کرده بر خود حرام راقع حجاب
خایه مرغ کرد کرده بصبر	تایید امیر و از سر جبر
خایه مار آبجا بکینه کند	مرغ و کر باس امر نه کند
دالنگی بر نشیند و تازد	فلکش سر چراغینه ازد
بگذا دل من که چت شود	کاسچه بگلت کم در دست شود
چه نبی در نهال خود تیشه	در بریدن بیا به اندیشه
غصیه کز طریق دانش فاخت	عقل و دین غدا آن تو انداخت
آن غضب ناپسند باشد درشت	که چو کردی مجال غدا بهشت
در جهان هر چه حکمت رویوت	همه تریاک زهر این دیوت
فرد جهان از تمام شوند	غضب و شهوت غلام شوند

بس رسول و نبی نه نه ملاک
تا جهان زیند و تو کرد دپاک
ایند و اگر تو زیر کام کینے
خوشتر ابلند نام کینے
مکن از جام جمل خود در امت
که چکبار مریدی از دست

در منع شراب و بنگ و مستی

باده کم خور خرد بسیار ده
خوش را یاد او بسیار ده
هرش یار تو به که پهلوشی
هرش یاری تو باد که کوشی
می بتوت که سر از بستن
بنگ رویت کند بگور سنن
باده در خیک و بنگ در زبان
کرده دیوانه شمعان صعبان
جنگ و انبان بگوک و مکن
خوک کندیده و مکن مردار
می سرفتنه فردش کند
بنگ بخت کلیم پوش کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی
بهل این سنج و سبز اگر مردی
بنگ آن آشتهاد هر بد روغ
که چو ماه اسیر طیبی دوغ
می چانت کند بناد آینه
که بزاده را پری خوانی
هر سقط کر جهان بر او خند
ایند و دلان خود بندند
نگ بردار کشه چو زنجیرت
که بنانه مویزد و انجیرت
چو زدن آب گرم و سبز خنک
خون بسوزاند چو نازد مکت

منزل

بجل

مخوذ این سبزه را که خر کردی	بهل آن آب را که ترک کردی
در تو چون نفس در روح در سیده	آب کندیه خاک چو سیده
را که این هر دو دشمن خوردند	ترکان کن که دوستان بدند
مردن عاقلان زستی به	بت پرستی ز می پرستی به
هر شیاری ز متستان به	جو دینکت وجودستان به
تو زستان طمع چه میداری	ست نادم شود بهشتیاری
هم سبزه ای پر که نفیست	که چه در هر دروغ و دغیست

در آداب می خوردن

گوشش ناکند زد حریف از چاه	خوردن پاده که شود ناچار
عادی چپ و صابجی خوشخوی	ساقی نغز و مطرب بی خوشگویی
نه از جای خویش بیرون بی	تا زردسیم و نقل داری دی
بر حرفان مباش سرد و گران	در خوری می نجسانه ذکران
هرگز با مردم شریف مکن	چشم در شاه حریف مکن
نقل کم کن که سر هکار کنند	نقل کم خورد که می خار کنند
عند لب سخن سده ای نشو	بقدر لکسان زجای نشو
تا نباید بدست رفیع و دوش	وقت خوردن دو پاده کمتر نشو

تا نکرد و خورشش کواردند	مشتو انچه ابد می کاردند
می بهل تا که کار خود بکنند	که با خرسکار خود بکنند
خورش و می چو درهم آمیزی	خون خور و خون خوریزی
می خوری اعتراف کن بکنه	تا نکرد و جرم سسغ وینه
چند کویله که ماده غم ببرد	دین و دنیا بین که هم ببرد
پسینجی شبنم زنی نفسی است	بطره و فرمی زیا حفصی است
انگوشترین بغم سرور کند	اودل خویش غم چه دور کند
بتر از غم که ام یار بود	کشب و دوز بر قرار بود
می چنان خور که ادباج بود	نه کز افغانه سراج بود
هر چه مستی کند حرام است آن	که شراب است و که طعام است آن
سجی جاه و مان دوز در حال	هم حرام است و بیت و سجی حال
بفرودت کسب حلال بود	بفرودت فضل و مال بود
آب و زهرم کرت کند مرست	ز و بختی از طلال بودن دست
تو در آبی چنین دلیر مرد	بر کاشش رسی زیر مرد
که چه آسپه تکت نماید سهل	بای دردی منه تو از سر سهل
که چه غم سوزد و غصه کا است	ز و برم کاب و زیر کا است

بر حذر باش از آب آتش رنگ	که نقش زد و است تا بیک
آتش باده بر کن زین بس	که ترا آتش جو این بس
بیه که آتش نیده جویش کند	چون آتش سه خورش کند
بیه جو آتش بر آتش برزد	می خدانی چه فتنه انگیزد
رنجد آتش چو دیک بر چینی	که بیکاره خود سیار شنی
کار کا نذراد خوشی نبود	چه شود کرد آتشی نبود
بهر این آتش از کم است آتش	که دش آتشی است اندرین
کن ای نفس کار خود در یاب	رو زنده چشم بر کش از خواب
چند را خنی شوی بخود دو بخت	تو که این بخودی بیاید گفت
باده فوخته گان گام است	نخود از شراب و بنی است
ذوق پاکان ز خمر می نیست	جاه نیکان بگرد می نیست
هر که را عشق او مراب کند	فارغ از بیک و از شراب کند
از کف من چه جام جم داری	در که اندر جهان چه غم داری
که چه آخر با خستیمار تو شد	در چه شیر فلک سحر تو شد
تو بیکبار کی زدست شو	و در شراب غرور دست شو
بس از این آب و خاک غارت کن	آب و خاک در عمارت کن

گاه مستی و کفر ایست تو کس نماند که از چاه بایست تو
 چون نگریدی خرابی آبادان بجز ایست چه میثوی شادان
 خیزد آباد کن معشای نیک مآبر آری بکینه نامی نیک
 چند راحت بری بملک کن راحت حق هم ز ملک خود بران

در ترغیب نژاد اسرار

پادشاهان که کج پردازند رسم باشند که شهر و دیارند
 زانکه در کردن عمارت عام هم مشورات باشند و هم نام
 گرچه بعضی زمان کاست شود کار بسیار خلق راست شود
 هر که را رای شهر ساختن او کین شرط مال با حق است
 و انگی کردن اختیاری پس بنا کردن حصاری نیک
 که بود مشرق شمالش باز یا جنوب گرفته مال بیاز
 حفر کار یزد جو بریا مقدر برف نزدیک در کمر بندود
 نمک و ایزم و گچ و گل سر پشه و کوه و راه اشتر و خر
 جای تخم و در دخانه آب جیل و صحرای شینش ازهر آب
 و ردی نیز داساس نهند عاقلان هم بر این قیاس نهند
 بزینی که انجینس بود کوه اگر حاجت که یزدود

جای گشت و برادر عبت مپ	آب شیرین بجوی و خاک درست
اگر و صطرح مانده و بسند	شهر نزدیک و ششخ دهنند
چشمه نزدیک بهر پیر زمان	خندق دسور بهر تیر زمان
وز کدار جریک یا قد میل	بر بلند ی و دود و آفت سیل
جای کا بهی بلند و دست و این	در کنی خانه اساس بین
جای برن افکن زمستان	راه آب و زمین بستان نیز
گاه و اصطبل ارت بود کلا	مطرح خاک و محرز غلّه
آب و حمام و مسجد و بازار	همه نزدیک باید شش پاچار
رخت در کوچه اگر میان بر	در نه ارای که خانه سازی نو

در خلق بزرگ

بهارت تلف مکن پایه	نامه اتی که گیت همسایه
که بزرگینان نیی بنیاد	مردم آزموده باید در راه
دوستی با لطیف کاران کن	خانه در کوئی بختیار کن
باطلی که کنند یاد میار	حق همسایان بزرگ شمار
میکنی آزار خویش از این دود	خویشین را مکن ز خویشان دود
دشمن خانگیست ز دهر اس	خویش برادران بر بسپار

خویش خود را نگذار خجسته
 زانکه با خویش میکنی آن کار
 کبر بر خویش خود مکن بدم
 که چه با او سخن کنی و کرم
 خلق محتاج و دیده با دست
 کار مردم بسازد تاراج
 پی ز رنج خود در میند
 قرض جوید درم در میند
 به میان کوه میل کن چشم
 بولا را سخن مگوی بخشم
 بافت دست و پیرم دیوه
 دور کن قسم مغس و پوه
 مکن از کس نماند خانه دروغ
 تشنه بنی برادر بار چو مرغ
 دوست گیری و کز دست مه
 عمد را عادت نکند مه
 باغبان مطلق خویشی کبر
 بد عا و سلام پیشی کبر
 کوشی غریب ماری کن
 در ز شهری غریب داری کن
 کوش تا برده سباسب نوی
 تا حق اندیش و حق شناس نوی
 در داد اکوش چون کنی و ای
 مرده از عدله بیشتر گامی
 آنکه ز برده زور داند کرد
 آنکه ز داد و هم تواند خورد
 با خداوند حق درشت مگوی
 ز رطل میکند بهشت مگوی
 چو کزانی گفت از او آزار
 گفت چیزی که برده باز آ
 باز بدست خویش نهاده و داد
 مکن از زرت رود و بر باد

ز در بر در اینچنین دودست مره	خجرویشتن مبت مره
باشن با کم ز خود برادر دوست	میشد از فرزندان و خود را پوت
خانه بی نماز ویران است	کرچه آرا مکاه میران است
خانه از طاعت و خیر آباد	خیرا گرفت نام خانه مباد
مسجد از خانه ساز و طاعت کن	نان ده و خانه پر جماعت کن
قدم دوستان بخانه در آید	دشمنان نیز را مجوی آید
اگر از دشمنان ساز و دوست	فلک از دوستان دشمن آید
عرض آن است از این جماعت	که بیکس برسد نوازش و بهر
در نه هر طاعتی نهفته است	خیر یا بدی نهفته است
خیر باید زد و زیاده	تا بود نام و خانه پائیده
بکش خانه جز بدین و بداد	در نه بر یک جنبی بنیاد

در منع اهراف

ای که بر فقر کونک سازتی تو	پیردنبه میگردی تو
که چه این فقر را طربناست	چه بگردن من صد خاکست
بر دانی چنان بازاری کردی	که تو اقیق بر آسمان بر کردی
در رواق سپهر میباشی	چه کنی نقش خانه از کاشی



هر که را خانه تمام بود دو باز و عجب غلام بود
 خانه بس بود کرده بی راه چه کنی بر سپهر کو بی راه
 روی در کفش خدای آورد حق لا تر خواجگی آورد
 خیمه عاریت بر این سر راه برن و دست ظلم کن کوتاه
 قصر سازی و جمع مال کنی کردن خویش پر تو بال کنی
 اندر این راه پر مصیبت و درد قصر و جمعی چنین نشاید کرد
 دیندار دست و درم بر رفت و کل بند و پولی باز بر ریل
 کاخ و کاخانه کز خواهی داشت پیش اهل خرد چه خوب و چه داشت
 خیزد بر کار کن رباطی چند راه دزدان نا بکار بند
 تا تو رفت و سرای رادانی بکده ای را خدای رادانی
 نماید این هر دو کار با هم رت هر که این را فراید از اکاست
 ترک این حرص خانه گیرد به خردی بای در زیاده منه
 که چه کاشی است خاز یا چینی دل بگیرد چه پیش نشینی
 مال چون باز میرد آن بس صد کجا بهری ز صد یک بس
 چه کنی خانه از خشت حرام را نکند و بران شود بهشت حرام
 که حرام است خانه کو چک به تا حلال کند رعیت ده

چیت این خانه با گشتن عهد	نیش ز نبود و خانه پُر شهید
نواخته ز خانه بسیار	که بر نبود در سانی کار
خانه را که رخ بوی نیست	کردش موجب پشیمانیست
حق نداده طهارت کعبه	بلیمان عمارت کعبه
بهر مرغی که کشته بود برت	یا قاین نیستی بران همت
مسجدی که حرام پر سازی	عاقبت هر کند در او بانی
بس بود بهر کبریا قهری	فاصله در دولت چنین عصری
انگاه مسجد مرید ساخت	می توانست قصر پرداخت
لیکن اندیشه ای لغتانی	داد از آن نگوشت پشیمانی
بجهان خانه فاقعت کرد	پشت بر آرد رخ بطاعت کرد
نام را بهر از سخن مشتاس	سخنی کش بلند باشد اساس
چه کنی گنیمه بر عمارت دار	این عبادت بین آن بگذارد
اصل این هم دور ز زمین فاس	ز آن چو زمین بجنبه از چیه است
زوز خاک است بر زبر زود	منگد با بجا که در زود
بر بهی در بهشت کاغذ شود	مذهبی در زشت فراخ شود
هر چه در وجه آب و مان تو نیست	بغمان ده که آن تو نیست

بخواری در بکری بخواهد برد
 چه نبی مال بهر فسر زندان
 بهر آرم قبل است با کش میت
 در زندان مال بهره فاکشیت
 گانچه از شعله ماند و قایض
 نشود زن به پیش از آن در ایض
 این ابو القاسم که پیش دهند
 چه بطفلان مار سیده دهند
 در اندازنها فزون شود چینی
 مکنند با یسیم به یونیزی
 مال را میل آتش چه گیتی
 عقیقه زایار و همیش چه گیتی
 این سخنان از عرفات
 در دلم میت از کسی فاری
 راست زهر است مگر این انجام
 سخی اندیز چون توان رفتن
 کشتن باقی که قلع دارد کام
 معز این که جدا کنند از پوست
 راست شیرین که توان کشتن
 فاش کرد که دشمنم یاد است

در شال و دوات

خلق را چون نظر بصورت بود
 دهن و منری هر ذرت بود
 چو شود منزل دهن معمور
 بی زن و عادی بیکر دوز
 تا اگر بگذرد بر این جنبه
 هم بماند زهر دوز فرزند

که نگذارد آن در خانه
 زانکه از مال غنیمت ندارد
 عادت دینش چنین بود است
 پس چو ناچار شد که خواهی زن
 زن در شتره خواه و یک زن
 گانکه باشد هر دو بوده است
 و کرنش صورت و ددم باشد
 اصل و زن مداد و مستور
 چو نکو میوند بنامش داد
 تو در آئی ز در ملامش کن
 هر زمانش بر فوازی که کن
 صاحب رخت و خیر دارا
 ز سخنها ی خرب گفتن خوش
 میکنی اینی از خرد و نورش
 راه بیکانه در سراسر ای راه
 میفرودت رو آمد از بغال
 نگذارد بدست بیکانه
 چون براند که دوست خود چو
 شربت مرگ و مردن این بود است
 کرد رانی بجوی بی کردن
 تا ترا چند و شود بتو شد
 پیش او عشوه تو بهوده است
 خود فتوحی است این کم باشد
 و کرنش این دو نیست دستور
 بر سر خانه سرفرازش دار
 او در آید تو آخر امش کن
 وقت خلوت بلفظ و بازی کن
 پیشم دم عزیز دارا
 بنام و بطاعتش در کن
 بمضیعت زبام و در دورش
 پیرزن را بکانه جای مرده
 راه لری و مطرب و قول

دل خویشان و مدار دلم
 باز لطف تو شرمسار شود
 هر یک که ابعثد در میخور غم
 بر او تو سازگار شود
 باز خوشتر شود و کبر میگردد
 زن چو داری مرد پی زن غیر
 هر چه داری همان درودان
 زن کنی و از زن بپایه دارد
 اگر ششماه در سفر باشد
 جلد و در شهر دوز می خوردن
 دل بازار را کرده
 بوده قانون با نظرش روزه
 این کند که عذر داند خواست
 که خدا بی کمین بر نرود
 بیشتر در روم و تاجر اندر دهند
 در سفر خواهم بنگارایست
 پیش قانون جز آب و نان نبود
 این نه عدل است این نه داد
 هر یک که ابعثد در میخور غم
 بر او تو سازگار شود
 و آنچه دارد بسوی خود مترس
 چو روی دوزخ نماند غیر
 در زمان کار کی چه سود توان
 دل در افتاد حق بپایه دارد
 دوی دیگر بر راه در باشد
 ش خرابی و جنگی قی کردن
 کند رهاشته قصد نکرده
 او بخت بختی چون یوز
 دین حکم بند بکرد است
 زن از این خانه چون بر نرود
 چون نباید بخانه تاجر درند
 بی و نقل کاس و جایی نیست
 و آنچه اصل است در میان نبود
 نام خود در آمده بپا و میرد

تا نیا به شغال در پشه	با ازین کرد باید اندیشه
چون کنی بر زمان چنین جری	تو که مردی نمیکنی صبری
زن پاکیزه نیز کم نزنند	خواه چون بسلام دم نزنند
آتش و پنبه پیش هم نبرند	بنده خوب در حرم نبرند
نقد یوسف در لیلی هست	کار اینان اگر ز فتنه برست
موجودش کتک می جنبه	پیش و باه منهی دینه
آن ندارد کسی که اخیش نیست	هر که غیرت داشت و غیرت نیست
بعد از آن بنده و ضیاع و غدار	رن کنی خانه باید و پس کار
خانه را خرج و خرج را مهمل	ملک و آب و بند کار زمان
چون نماند که سخن و منطق است	طفل کو چک چو بهر نان بکویت
پیش منم که بر خدای عزیز	میل کو حکم بگردگان و مویر
بر روی بای در کمند شوی	چون اسیر و عیال مند شوی
سوی ظلمت شود و نور بر	طمع از لذت حضور ببند
روز و شب با سحر ز غم نالان	نان و میزم کشی چو حمالان
خواه نامی و لیک بنده هیچ	بندی نان کشیدن است و هیچ
تو برنج و بندگان شادی	خوب بکار است و آزار دای

کز دانی سرای کردن کُل
 چو دزدان نشسته در زلف
 کنده بر پای و بند بر کردن
 روز تائب بلا و بار کشتی
 از قافون چو گرد آست
 چون بزاد از زهرت اگر ماه
 پیر از آقایی روسی کن
 ز درد و دستان با تم و سرور
 حواجلی میان بلای مست
 بندگی کن که خواهد خواندست
 کرامیری کنی برانندست

در حال زمان به

زن بچشم تو که خوب شود
 زنت باشد چو فانه رُوب شود
 زن سحر شمع فانه جود
 زن شوخ آفت زمانه بود
 پار ما مرد را بر نهد از د
 زن ما پار سا بر اندازد
 چون تپی کرد سحره و کوزه
 دست بازد بچادر و موزه
 پیش قاضی برد که مهر به
 بخوشی نیست بقدر به

زن پر همیشه کارها عیب
زن ناپاراستگی دل است
زن چو حاجی کند بجزانش
زن بد را مسلم برست مره
ز آنکه شد هر شود سیر جا
چرخ زن را عذایی کرد گل
بخت باشد زن عطار در روی
زن که خطا نشد بگیر دهم
گاغدا و قلم دو اشکر
او که بی نام نامها بر کرد
دور دار از قلم لجاجت او
او که الحمد را نکرد در دست
زن و سوراخ مار و سوراخ آ
سرخ او باشم در سنگ ناخت
بر جده اش خیزد روز باز
طاق باید نه از چنان جفتی

با و چون مغز باشد اندر پوست
زود دفعش کن که رنج دل
رخ نبوده گفت بپوشش
دست خود را قلم کنی آن به
به که حاقن شود سیه خام
قلم و لوح کو بر د بهس
چون قلم سر نهاده بر خط نوی
همچو بقیس عشق را بقلم
بس بود که کند بدانش زود
نامی خوانی کند چه خواهد کرد
تو قلم میر نه چه حاجت او
دیس و این چرخش بایدست
در بود شوخ مار با ناخت
مار خود را ممل شود اخش
خندش نیز طاق جفت با
که همین خیزد از د خفتی

وقت حوڤ از رخ بگردان
 کد در انگری جهد انکشت
 زن چو برون رود بر رخش
 خود نمایی کند بکن رخش
 و در کند سرگشی هلاکش کن
 آب رخ میرود بکاش کن
 چون بفرمان زن کنی ده کمر
 نام مردی بر بختک بمر
 پیش خود متدار کردنش
 لیک کاری کن بفرمانش
 و از خود بر زن اشکار کن
 عازم را بر زمان حصار کن
 زن بد را نگاه نتوان داشت
 یک زن را تباہ نتوان داشت
 عشق داری برن کوی کیمت
 کز دلقان او نشاید دست
 زن بد کار خویش خواهد کرد
 پس بپندی ز پیش خواهد کرد
 زن چو مادر است زخم خود برزند
 بر سرش نیک زن که برزند
 مارت ابلیس در بهشت کند
 تا ترا پای بند گشت کند
 چون بری در درون جنت باد
 و ز بردن دوستی کنی با مادر
 کمش پردیش بگرد بگرد
 زنی نقش بار گزده پهل
 زانکه نقش شود دلی پر زهر
 زنجیت توان بر آه آورد
 زهر دنبال پهن و زهره دل
 زبوی کند دست کار نشود
 زنجیت توان بر آه آورد
 زنجیت توان بر آه آورد
 زنجیت توان بر آه آورد

تا که با شش بود در آغوش	چون بر فتنی گشته فراموش
که جوی خراج سازی از مالش	زهی تا تو با شش از مالش
زن که میگزیرت هیچ بود	ز آنکه چون ما هیچ هیچ بود
مردش بی تلف مکن مال	که بیک در گشت بدین مال
بگذر از مار که در سگ او	که بجز مهر نیست ز قات او
جسم را بندد و روح را بنده	چو روی از پی شش کنده
غول خود را در آن بجز زن خود	پر منه پای او بکردن خود
دن که چون غول در سرای شود	کردن را در او ال پای شود

حکایت

پیری با پدر برادری گفت	که مرا یار شد بهسر و جفت
گفت با باز نا کن و زن نه	پند گیر از خلاق از من نه
دو زنا که پیکرت عسی	بهله که گرفت چون تویی
زن بخوای ترا با نکند	در تو بگذاردش چها نکند
از من و مادرت نگیری پند	چند دیدی و نیز دیدم چند
آن را کن که مانده همه نهان	دریش با بیهی که نماند

در نصیحت زنان



مکن ای شایسته مگر باره
 دین و دل را بفرستاده
 یا که دشتنای دشواری کن
 یا به بیکانه رای روی کن
 زنت باشد که چه بود الهون
 نان شود خوری دیگر کن
 بچه از خانه سر بر داری
 که نه سر با کس دگر داری
 سر بازی و پای و قاصی
 چون توان یافت بی قاصی
 زلف بگش و نهادن خل
 چون حلال است دست بر طلا
 ایردت داد حسن و زیباست
 هم زایزد طلب بگیاست
 سرتزن طاعت بزرگ بود
 میگردد از زن که او سرک بود
 سقف و دیوار و چادر و پرده
 از بی پوشش شوند کرده
 چون تو از پرده روی ناکنی
 و ز در خانه سر و از کنی
 پرده در پیش رخ چو می نیدی
 ز بریش جهان هم نمندی
 از چنین آرد عرص دوری
 و نه هوا و موس صوری
 چو نه اندرست بقاعت نوی
 کردی نرم کن بطاعت نوی
 نانت او میده رضاش بره
 یا کن سبک و سزاش بره
 تا دگر دل به هر زن نده
 راه خواری بخوشتن نده
 کنش امروز داری از غم دور
 و اگر فردا شش هم تو باشی دور

شیر پندت دهد سقط کوفی	ریش گیری که چون سقط کوفی
روزت این کرد کیستد کار	نیمت هر دو لنگ بر بالا
باز بالا چو شیر باید بود	یا چو دوباہ سپر باید بود
هر یک شہوت از حرام و حلال	چه کنی خانه پر در زرد و دبال
ای رسود ای نیم کا دن کام	سر خود را زد کشیده ام
بسته در پایال کو دکن خست	روی میان خویش را کیمت
خود نیز زرد سال کا دن تو	رنج یک روز شیر دادن تو
چه کنی ده ستر دوغ و پیاز	که در من ستر داد باید باز
شیر اگر دیگری تواند داد	از برای تو خود نداند داد
هم زن پر بود و در او بعد نیز	بناز و نیاز گشت عزیز
نکه هر زن دغا داده بود	بشر زمت شیر ماده بود
مریم از محضات در بگری	چون بری بد ز عیب بگری
نام بی شوهر ریش زشت نکرد	که هوادوی در گشت نکرد
طفل کو با و مادر خاموش	دل پاکت نفوس پاک کوش
چون نه بگردد لب ز حرمت امر	آن رشت در جواب خالدر
گشت پستان نیز شش آبتن	نه بطفل و نه بطفل سخن

خاں ز نور بد شبتاش	پرنده از نهد نطق پستانش
شاه شیر گشت و شیر شراب	طفل چون خورد گشت شیر
ز عجب بود آن کلام چه نهد	ز آنکه با شیر خورده بد در عهد
ما جوانی بتر کوشش نماز	که جوانی در کتب یاد باز
چون به کرد آن لب خندان	کرک با شنی و لیک بی دندان
کرک در پوستین و یوسف	جو غم و حسرت و تاسف نه
چون شد بخت زن ز پیری خم	شهرت و حرص پیر کرد دهم
جامه دان و سگامه و پیای	مانده سودا در رفته و پیای
بعد از آن هیچ چاره نتوان کرد	دیو را در غار نه توان کرد

حکایت

و اعظمی و صف حوریان کرد	شرح حسن عمل پان میکرد
که بنده مرد پست حور دهند	جای در باغ و در تصور دهند
ز کنجی پیر از نمان بر خاست	که همی بر سمت حدیثی رست
پنج در غلده حور زرباشد	کف بشین که انقدر باشد
در بهشت از شوی تو ای ساد	نه لذت سلیم و مانا داده
بازن دول بند بے خوا	که در کان است و گنبد سرا

تو نه خود بر آرد از انباش	سرفزوده باین پیاپاش
در تحریص بر کم را ندان شهوت	و احتیاط در تماسل و تو اند
آب کادوت مبر که کردی پر	کار این آب را تو سهل گیر
بهترین میوه ذباغ تو است	راستی در عن جریغ تو است
او مانند جریغ میسره شود	فاطرت کند چشم خیره شود
بغرب دل خیال	یکیز
پیش این نادران خون ریزان	سپیل آتوب بر میسکیزان
آتش شولش پاوه	در یخنین آب را ببا د مده
در سرت است عقل و در رخ	در لمر سیم و در ترازد
اصل از او بود و فرج از او خیزد	اوست آبی که دروغ از او خیزد
آب ردی تو آب شیت تو بس	تیج آب چنین شیت تو بس
مثل این لطف که حسام بود	بخته کن کار اگر نه خام بود
لطف از لقمه حرام و حرج	نه هر فرج را در نسل فرج
کندم بر بمیسترانیه کشت	چه طمع میکنی بطفه زشت
فرج کور است و اندر ادر کدی	صحت او عذاب هر اهدی
اگر شهوت تو کور افتاد	زنده زان بی کفن بگرفتاد

غلاب

چه بزیار خود از چنان کوری
 فاصد در دشت چنان کوری
 رنزه خود کن بکود ایدل
 نام خود را کن بزور ایدل
 دست کن ده جواب میرایی
 در دزد خود خواب میرایی
 زن نام را بگیر بخت
 اگر از بهر نسل گیری بخت
 کو بزد دزد نام بکار آید
 بد نهال است و بد بسیار آید
 کند اندیشه با تو در دستیز
 آنچه بشنود کرد با پروریز
 بشیر بشود چون هر ام خاد
 خورش دان پدر نیام خاد
 هر ستم که چنین برساند
 همه در کردن پدر باشد
 او خود در عذاب خلق آید
 پدرش ادعای بر در پی
 چه در بنی کدست نج تو خود
 کرک پرورده چه خواهد کرد
 بکظا از پس بر نخدی
 قد تقی رزده داده است
 را که آب خطا تو سنجیدی
 پنبه کشتی طمع باش مراد
 بره کرکی نموده زاده است
 اگر او را تو زنت گاشته
 جو بکاری حدس نیارد بار
 تخم بر در زمین منوره چه شود
 خوبی از وی چه چشم داشته
 در سفیدی سیاهی آرد در د
 آدمی هم جز این عطا ندهد
 جو کندم چه بر خطا ندهد

باید اندیشه هم بداد و شیر	که ز جایت آن کشاد شیر
شیر بد تخم خلق شیر باشد	شیر بد کاره خوبتر باشد
تو که کر خان سیخ بسیاه	مرد و مزدور جوئی و اسد
پس دبت آوردی زمین سخت	آورد ملک و خشت و خاک درخت
ساعت خوبتر برگشیزی	و اکنی سنگ و گل فرویزی
چو بلخی که میبکشی از گل	بار این جلد میسپیزی بر دل
در اساس نتجه و فرزند	آلت و خستیا رب چسند
در د فرزند خان کن باشد	در نج جان دبلاي تن باشد

در تربیت اولاد

شرم دارای پدر و فرزند	نابیندیده هیچ چسند
با پرس و دل زنت بخش موی	تا نکرد کتیم و فاش کوی
تو بدارش بکفش آذر م	تا بد از ذکر دای تو شرم
بچه خویش را با ناز دارد	نظرش هم ز کار باز دارد
چو بر آید بخواری و سنجی	گنجد محنت و نون کجی
کارش آموزد تا شود بپزند	چو دکن تا بود سرافکند
مرشد دل که پسوان کرد	و تنوی پر و او جوان کرد

کرکاش خوری چو تیر شود در کمر یافت خود ابر شود
 نشیند سو گند زهرت بکد از دهر خود دگر ت
 مردم آید بروی او خطری هر زمان آورند از او خبری
 مادر از اشتیاق او میرد پدر اندر مذاق او میرد
 چو هوس کرد بنجد گشتیش کرا جازت همی دهی گشتیش
 یا بگش بر ند و سر نهند مایه دزد و مال دزد نهند
 که چو فرزند گشته تو بود این کلا دایست رشته تو بود

حکایت

بری را پدر صلاح انداخت که شن است و هم کلاش دخت
 چو پسر شد بزور و پیغمبر هوس پند کرد و گشتن شیر
 فوج او را بچو سر و بستانی رفت یک روز در بستانی
 ماده شیرین بریدش از ناگاه حلقه کرد و گرفت بروی راه
 تیر بر نا نکرد بروی کار بر سر بنجد در کشیدش زار
 پدرش را چونند ز حال حسد دزد و دزد پند شد که دای پسر
 پسر او را چو دید بپاره جامه بر تن دزد و دل بپاره
 پیش او از جگر برآورد آه گفت از این بر مرا نمود گناه

چو تو آن کرد چون تو خود کردی	با من ای مهربان تو بد کردی
بمن آموخت شیر این پیشه	چو نیا موختی بمن پیشه
تا نباشد ترا اسپاسی	تو بجای آن آنچه بتو ای
که کنی در سیه سفیدش دست	او کنی حقت آن بود بدست
که کفایت از آن براندوزد	دو من پخته سپاس موزد
تا شود جفت همری بکمال	سرم آن کش مرد شوی از مال
کنی از صحبت بد آن دورش	دهی از قرب یکنواں دورش
که بر آورد سر بنامردی	چو تو این جستیا طلبا کردی
در خدای تو غم نداشته اند	دا که او را بظلم گاشته اند
آن زجای دیگر باید جفت	چون نیاید سبب از آب دست
که جهان موج میزند زینها	زان بدل شده است اینها
جز خموشی و جسن کناره ما	مردم آیند صیت چاره ما
که بر او صد نکت می کشند	شیر مردی بدست می کشند
آنکه هوش نکت باشد دست	نمواند شنید نام درست
که بگردان بلای مالک است	جرم بخش بهمت پاکان
بگذارد زنی از جوان در پیر	پرده عصمت تو باز نکیسر

زدم کرک بکس این رزم را پرورش ده بکف خود ده را
در تاثیر پرورش و فحاش عاقبت خود روی
 هر که از پرورنده رنج نگیرد در جهان جز غم و مشکلی نگیرد
 میوه پیش چون ز پرورده است دل دانه را نه در خورد است
 خودش حرص یا شغال شود یاد آن پنه پا مال شود
 حرص نیراد خورد بناچارش زود در گنج آفت کارش
 بد رختش که بر که شد و رشت در دهنش آتش کفشت
 چون بسوزد در کوه بنهر برند دانه در کوه کوه های قهر برند
 آتشی باز بر فردا نهند در دم آتش بسوزانند
 از نقش ملک در خورش آید آهن از تاب او بجزش آید
 تن او را بسج کرد اند قاصدش باز در نور داند
 دلت استاد درخ سیاه کند در دام دکان تباه کند
 کوره او بهر نفس دینی آدمیر کند جوهر مینی
 سال در جفت ناخوشی کرد در دود بوی دوا آتشی کرد
 از وجودش اثر بجا نهند خاک او بر در سرانهند
 نابائی که چرک خود رین بچین آتشی تران شین

توز خود روئی در خود را	چون زبانی بخود نمی آید
در میانت بنم گنند انگشت	نازد و دوش سیاه کردی پشت
چون میری در آنرا ت بر نه	بیش نارسق ذات بر نه
برم دوزخ در اندازند	که بدوزند دگاه بکدازند
ما کبان چون سقط فرید و گویا	عرصه خایر کردت و عبوس
کز نیاید همی بخوانند سنش	در پنایه لبک را اندیش
دو دوش از چپ دست تر زان	ش در آن کوه های پر زان
خوف در جان طوف و کین	گمان خانه بویید که دین
و هانش بر در آید زنده	شهر نیش بقدر خون ریزند
باز چون سیل آب دوازند	بر زمین آستان خانه نکرد
چند روزی بخت و روزی	کرد یافت کشید و بهداری
لایق دست میروند شود	در خور مسند و کلاه سید
تا در آو قر شاه کار کند	مرغ ده سنگ خود نکار کند
از بلبله ان نظر بلند بود	تا نصب تو چون دجند بود
فر احمد چو در طع پیوست	در خیر گرفت بر یکدست
که تو داری جند بر خود را	و در داری زدیکان میجو

در شفقت بر زبردستان

مکن اینخواه بر غلامان جور	که بدین شکل دستان نماند در
زود بر زبردست خویش مکن	دل در انقضای ریش مکن
که از اینجا ترا کی شده اند	بر سر این کرده داشته اند
ز اینمان یک دیکل خرجی تو	هم غلام کلود فرجی تو
بنده خویش را مکن پر زهر	تا بهت بنده بماند و هم ابر
بمونسش زودت کرد و دست	گشتن از عقل پر دست
بنده را سیر دارد و پر بشید	چون بکار تو بهت گوشتید
جان دهر بنده چون دانی	جان کرامی بود در سنانی
رزق بر اهل غارت تنگ مکن	دو زنی و میدهد تو چنگ مکن
در تو خواستی زدن باند	تا ترا دیکری زبون باند
بر دشمنان فرزندی مکن	الف ادب بود تو فونی مکن
که تو خود را در این میان نمی	هری بهره زیان نمی
سزایی در قمع کی زری	که بهر ریش در نمانی
دو تاد در دل امانت و ذکر	اینچنین سبی کی بود مکر
مکن ایندست گزند هندوئی	جان شیرین بدین ترش روی

خویش را تو در حجاب گیر	بندگان را در اجتناب گیر
کره در آب دانات اند اینها	بتواضع امانت اند اینها
جز یکی نیست مالک و بنده	هر دو را خواجہ افسر بنده
خواجگی جز خدای را نرسد	آنچه سر کرد با پی را نرسد
خواجگی که بادی داد است	بنده نیز آخر آدمی داد است
نسبت پر دو باید در چو یکست	این دوئی دیرن از برای
بزرگ فرزند غلام نیک	که برادر ز خواجہ نام نیک
خواجہ نماید که کم خلاص شود	بنده ممکن بود که خاص شود
که بقسمت سخن تمام شود	ای پیا خواجہ کو غلام شود
اگر مفلوج شد بدان زشتی	که غلام تو بود چون شستی
اگر این بنده را تو کنجوری	مرگ از او باز داد و برنجوری
آب چشم غلام خویش مبر	محضر بد بنام خویش مبر
توان زد بدهب مالک	عوط در درط چنین مالک
ببرنج از غلام خواجہ فروش	چون کردی خواجہ خود گش
تا از این بندگیت باند نکند	چچ از آنخواجگی بگیری بکند
کرت این بندگی تمام شود	چرخ و آنخمس را غلام شود

نو که جز خود حبلی مدانی کرد
 این غلامی کب توانی کرد
 که حیاتی تو بهنشی داری
 جو امر از خود نیاز داری
 چه که میکنی که کاود خزند
 این که کن که چون تو جانورند
 بر زبان از چنان سخن بر سر
 ز زبانی بر سر سحر از آذر
 آنکه بی اعتبار کرد و داد
 نه بخت و نه بار کرد و داد
 که ز با کرد کار در حبس
 بار این عاقلان مکن سستی
 از بردن که زبان محوس کنند
 نه بی از درون که جوش کنند

حکایت

داشت عیسی خرمی که بود نیک
 که بر فتنی دور و ز بکفر مسلک
 من شنیدم که از ایشان در آن
 باد و جود چنان حضور و نماز
 بر دیکب ز رحمت آن بخواهد
 هر پی انکس بر دآب نخواست
 جمع خواهد و آن چنان دیدند
 چشم عیسی ز رحم خواب نکرد
 گفت کور از زبان گفتن نیست
 در دوش از تران پر رسیدند
 باد من بر دآب اگر نخورد
 که شود تشنه جای خشن نیست
 من بر آب چون توانم خفت
 پیش جبار آب من برود
 که شود تشنه دند اند گفت

خواجهی بند کیت خالق را	شفقت زمره حقایق را
داروی درد خستگان	مویهای شکستگان بودن
زیر این کرد خیمه عین	از هزاران یکی شود عین
که بعد مان خویش بردارد	داروی درد خویشین یازد
سهل گیرد جهان بجا هوش را	کنده آما ده سازد هوش را
دستگیر فداکان باشد	پای مرد پیا دکان باشد
در آرد آرزو بر بندد	هر چهار کان کمر بندد
نشانده زبانی ز کسی	نهند درد و جوه بر آکوسی
پیش گیرده سبکباری	رخ به چرخ ز مردم آزاری
نیک داد و داده بشناسد	بدی نمانده بشناسد
باز داند ستمگر از اجای	نهند درد در از دست پیای
که توانی بیدار این خود	درد بر خود بد آن که کردی خود
عقد آن جرهری که من بندم	جز بنام رسول بنسندم
خواجده او بود و پادشاه حداد	امرا جبار را رشتن از چرخ راد
دین در کافور سایه از پی تو	گشته ز آفتاب نیز بعضی دور
منجی گانزداد گرم نبود	هست به کشتن آب دم نبود

زین جگر کو چکان همت خورد
 بی جگر بیکدم نشاید خورد
 آن کریمی بکسب نمود
 کز دشتش کرم جدا نمود
 کرم این همت رفته فانیست
 بی سوال و جواب همت و لاف

دو نعت نخل و بخیلان

خوان ایمان که خون بالود
 زهر بر روی و زهر در کاره
 لقمهستان ز دست لقمه نهار
 چون نخل در خورنده راناسه
 کارش بر بسیار و دو غینه
 کر جان لقمه دشت لقمه نهار
 دوش از شربت شکر دشت
 خوردن رزق خویش و خلق
 دوغ ارداغ بر جگر نهد
 آنکه بکشد از این خبیان دین
 زهر خورمان چه مینویسد خلق
 تا باغ تو آستینه رسد
 روغنی بر کشیده دین آید
 خون نظار یک بیالودی
 بکسی از تو آستینه رسد
 با چنین لطف چشم بدزدود
 لبش از میوه نیالودی
 بردرختی بر من و صیدی
 که بهشت از دست باز دود
 روغنیان سازد بر باد
 در باغ کرم چه می بینی
 یا پستان و حلقه تر ساز

دور سب با فرد دود	باز آن کا نچان چي پود
میره چون بت یاز بران	سایه سایه بران
عنبت کشت و غنای	رخ خود چون نغمة بتای
چون کز کز دی باز	هم ز بالای در فرد انداز
چون بال را بستی باشد	بست در غرایستی باشد
تا بهار است میره میده	هم ز کوی به پوه میده
جود کی خواند این سخن را	بکلی رانیز عار باشد از این

در پرده فنی شرد کادان

شاعری بیت بر در دوزان	خا ز کرد حکمت یونان
بنامشان در دفع باشد رنج	طبع را دادن عذاب و رنج
خفته مدوح مست با خاتون	تو بهد جشند دیده ریزی خون
شب کنی روز و روز در کارش	در نویستی بد رج طومارش
را دی جیت را کنی بهمت	سرش از جام و عده مازنی
تا دی جیش او سلام کنی	شعر خوانی سخن تمام کنی
او خطابت کند که خوش گفتی	در معنی بهرج ما سفتی
نقد را باز کرد و کاری کن	بار دیگر با که اری کن

روز چو آن بسوزی برون کُنی
 خود دانی ز غم که چون آید
 باز شربش بر تر نخانی
 بقا صا قدم بلنگا نی
 چون پای بومعه باز برکن
 بسته یابی بان ملک در
 دل دربان بلا بر زم کنی
 بر خود ادا با حق کرم کنی
 تا ترا پیش او چو راه کند
 او در بان ترش نگاه کند
 که خدای قلمت بان قرار این
 آنچه کفتم هزار بار این بود
 بار دای چو روز بارستان
 من بخارم چه وقت کار این
 پس بزییده گای پر چو نی
 چیت حالت ز درد سر چو نی
 بنویسد برات بر چو نی
 بگره خوار ادا کند تا نی
 خود از این خواجگان مرغل
 بخت را چون غریم ده برد
 که فزون باشد من عطا از بخت
 تو بمانی و برده ماهی رنج
 سر بآب خود نه توان بست
 به پست را دنی زینده ره بر برد
 مره امی فاضل آب رخ بر باد
 تو بمانی و برده ماهی رنج
 ز آسمان رفته شد سخن رنج
 سر بآب خود نه توان بست
 بخرد صند خورده دانش ده
 ز دل آمد برون بکاش ده

زین نهاد انوری چو کرد یک	رتب شاعران بس از کس
سرورانی که پیش از این ایام	سعی کردند در بختی نام
کرده در فضل و بدشان مبینی	شعراست از بیتی
کنه در کنار مسکرم	تا سایش گذار مسکرم
من که پیش از این کتبم	در جانی چنین کجای کتبم
تا یکی زین رده ملک خورم	تا آن ایمان بهل که سک خورم
چو زهر صم حکایت نه باشد	ز بهر هم شکایت نه باشد
در رخ او چو پسته خدایم	کرده از پست میدهد نامم
ز نیمبان کاج دوستی بودی	که بر او نیمه ادستی بودی
در جهان دوستی بدست نشد	که از او در دلم نکت نشد

در شرایط دوستی و وفا

دوستی و یکار شو بادوست	ز صفا چون دو مغر در یکوست
دوستی که برای دین نبود	دل در آن دوستی این نبود
تا میان دو دوست قریبت	همچنان در میان زرقیبت
اندر این کار یار باید یار	ز آنکه بی یار بر میان کار
تا ترا قصد و اختیار بود	پیر خشنو که با تو یار بود

در پی اختیار خود باشی
 یار کسی که یار خود باشی
 دوست را بپذیر کوی و بپذیر
 پیش او خورد باش و خورده
 این محبتان که شهاده شهید
 ز محبت تمام پی بهرند
 دوستی از پی تراش کنند
 باری از بهر نان و آتش کنند
 ز جفا با تو دوست دیر شوند
 دوست گیرند و زود دیر شوند
 بی مال تو اندر چون بر رخ
 بی مالیت کنند و غنم نخورند
 کردم همت با تو در مارند
 تا ترا از درم بر دارند
 بر پی دوست خشنان بخت
 نه پی جنگ و خشنان بخت
 دوستی نامم استواری است
 امن چون نیت دوستی زجا
 هم ز احوال دوستان محبان
 هر که این دوستی بسر بند
 رود نایب ترا حقیقت باز
 ظاهر و باطنیت باید چست
 راه آن دوستی بدر بند
 ظاهر و باطنیت باید چست
 از سر بندگی برود است
 تابان بری تو عهد در است
 بر دل هر چه بگذرد و در دوست
 چون به بیان دوست دادی
 بر خستینه عهد باید بود
 بعد از آن کرد کار عهد تو است
 تو بیا یار بر این سخن باری
 داند آن عهد و عهد باید بود
 کدر آن روز گفته آری
 کدر آن روز گفته آری

تا تو این عهد را وفا نینگی	روی در قبل صفا نینگی
ایزد او فدا بهر کم فروغی	آدمی عهد را وفا ننمود
ز کلام اردفا پزده گسست	کلمه با بسط ذراع بست
کلب که در ره وفا ز کام	فرق پوشد ز بوت در بلام
بوفاسک چو زب شد ممتاز	کت در روی او بلند او
پهنر خود یکی بر آن تاسه	چون شود باهای هم کار
بارسایان که با وفا جفتند	از زن بارش کفتند

حکایت

می شنیدم که صاحب دیدی	دانش ناپا کرده تمیزی
مالها دیده در سرای پنج	پهنر بر سرش مصیبتی
تا خر و جمع کرد و دانسته	هم سخنگوی دهم توانسته
کرد بسیار مال جاه یافت	درب سلطان عز شاه یافت
چون وفا در سرش و زانکه	حق استاد خود بیاد نه یافت
راستان رنج خود تلف کردند	را نگو در کار ناخلف کردند
پاک تن در وفا تمام آید	بد کرد تا بسند و خام آید
هر که در سیرت وفا نه کرد	از دفا راه در قوت برد

در صفت قوت و مردی

چیت مردی ز مردان بر سر	مردی صیت کرد بانی پس
مرد را مردی شمار بود	اوست مردم که مرد و ارباب بود
تا کردی تو نیز مردم و مرد	چاره خویشین ندانی کرد
مردی چون بنی ندانم کس	راه مردی علی شنا ندانم کس
آنکه کرد اند این دو مرد نگاه	چشم او بارگشت و دید این
و آنکه را ایند کس که کرد	رخس از روشنی چو بر کرد
کنج تو حید را طلسم این	آن مسامت هر دو اسم این
تو بر آن کنج از این طلسم بی	بمسا از ایند و اسم بی
مردم و مرد بوده اند این	صاحب درد بوده اند این
مردی و مردی بهم پیوست	داد از آن هر دو این قوت
مظهر این قوت مشهور	راستی باید از گزینها دور
گزینات که بکس کند	نظر از شهنش هم کس کند
ز جابانش سر اندرین	پیمار بر اندازد بر خویش
کس از او نشنیده است	نزد در میان مردم لاف
یاد مندی گفته تر راه ادب	خفیه ترا ز پاسبانی شب

نفس را بند بر نهاده بصبر	بند نهان و درم کن دگر
بسته دل در دوای رنجوران	جای خود کرده در دل دوران
در د خود کرده در خلا و ملا	مد حال اهل رنج و بلا
بریتیا شهر دادن خیر	پروگان را پناه بودن نیز
جسم برد و خن ز عین کان	ره بختن بر و غیب کان
بدی جفت حال او نشود	که خود اندر جبال او نشود
پارسان و در نیست اودا	رد می مونس طریق اودا
ذات او زنده زمان باشد	هر که با اوست در زمان باشد
بوده با هر دلش مرفتی	برده از هر بیمی صفی
عصمت او را حصار تن گشته	عشق بود تار تن گشته
بند را که عشق بپسند	بچین خد متیش در بند
زبوی دل در حب خوش کند	ترک خط و نصیب خویش کند
که بر تیغش زین ز چرخ	زهر کوئی نکند در پاشخ
هر دو مستور و ستر پوشند	سیکواه و سخن نیوشند
کار خود را انچه ابراز کس مرز	نمود زین و تنی تن دزد
هر چه زان نفس گشته شود	بلند کرد نیک خسته شود

بکنده صد عتاب و سرکشند
 بهندمان و خود نمک بکنند
 رخت خود در عدم تواند برد
 بی وجود اهل تو اندر مرد
 در جهان رنگ معیانیست
 پهلوانی و پردلی ایست
 هر که این سیرت اندر آید بپای
 کوش تار و آذین بر تاپی
 در نفس کشتن از سر مردیت
 نفس کشتن نهایت مردیت
 بهل این خواب خور که عادت
 محو و میخورن که کار نیست

در قوت داران بدروغ

پیش ازین مرد می چنین بود
 رسم اهل قوت این بودست
 دیدم از هر دو خودی می بپای
 نامان بر سر بانی نیست
 هر که غایبی است دام انداز
 بند مگر بکسترا ند باز
 بر نشیند که صاحب بر صدر
 امر می چند کرد او چون پدر
 نقش زبیر شود ز چای بی
 میخ لشکر ز سپرد بانی
 از دور در است کرده بکشتن
 دزد پس بکشد جرم عدل و شین
 کبک از شهر چند سفلی بکشد
 بنامه برابر اندر صف
 رند کی چند کون دریده هم
 پند استاد دنا شنیده هم
 هر یکی باد کرده در جویست
 مال و مرد در خیال میبویست

دزد در کار سخت پیچورود	بهر باز برده شب زلفت
هر چه اندر سر روز کرده بکف	در دمی پیش باد کرده تلف
منده از دلبران و از زندان	یرسف و کرگان پیک زندان
این یکی میوه آورد آن است	شب ساهلی کند از آنها است
سفره پریشان و دیک پر خوری	قالب و قلب خالی از خوری
زدن سینه و کف و فلک	فارغ از کردش بخوم و فلک
هر یک آوازه در فلکده بشهر	حسته از کو دکان زبانه
که در لکری کشاده اخي	انگ چون او جهان ندیده سخي
سفره نعمت و شربت قد	سرگشت و سماع و صحبت و نید
چاک چاک کبابه مردان	زور سسک و فخر مردان
تزدانکشتوانه و قدسی	دزد که کونه سازای سی
پدر انرا از جیل کور کنند	پسر زنده در لکور کنند
هم پدر کول هم پسر سده	کام و زندان بکود آمده
پسران باز جویده چشم	پیش اینها نشسته بر سر چشم
ابله است او که یاد خانه کند	کوش بر بند و بر ساز کند
مزل و ماری و لاغ بگذارد	تکیه و دشت و باغ بگذارد

رنج استاد و جور باب کند
 نان برنجد بچشم و آب کند
 آنکه در اصل جلد باشد و جت
 ز برک در مرد و سیر چشم و دکت
 جو ز چنده هنر که آموزد
 نکمال شرف که اندوزد
 نشود سخره دکان ایغی
 بمویر و بگردگان ایغی
 دانه رزم به نقل خوار و پی
 نرود در بنا و کش بر پی
 هم سبیلان بیل دانند
 چشمه سبیل خوانندش
 این مکان بخت آن که سازد
 ناپس با حریف در سازد
 ندکار و نیک دانندش
 هر عیبی هنر شمارندش
 در شب در این غفلت بکوی
 کرده خوابی بنام پداری
 روز هنگامه شان جوکت خرا
 سفره خالی شد و اخج در خوا
 هر یکی سر بکار خویش نهادند
 رخ بصید و شکار خویش نهادند
 شب در آید دگر همان باریت
 وقت آن عیش و کیه برداشت
 باز چون بگذرد بر این چندی
 ریش ناگردن سیاه کند
 ز چمن لاله با شش جده شود
 رشتن ناگردن سیاه کند
 قله خواهد بنا و دندش است
 آب جوید و خودش باید است

بر افاده چون ملک از پیش
 نه پدر و سکبر و بی پیش
 هر دشمن دل بزم در آفتاب
 که باز یک باخت آن نزد
 نام حلوا بهل که در دنداشت
 زهر خورد دست و هیچ سود نداشت
 با خود از روی جمل به کرده
 آه از این کردای خود کرده

حکایت

بود در روزم پیش از این سر
 صاحبان دبی قوت یار
 لشکری باز کرده چون کشتی
 بر زنگ و زانگ کشتی
 در لشکر نهاده باز و فراخ
 کرده ریش دراز را بدو فراخ
 خلق و دشمن نماز بر دین
 بچه خود بدو سپرد دین
 مان صاحب زکار زندان بود
 کوشه بی کارشان چو زندان
 حور بان کرداد گروه نده
 رند و عامی در آه و آو نده
 جمع گشته از این صفت خلی
 هر یک را بدیگری میلی
 ناکامان رویی غلام باره
 صورت کس در جامه باره
 بر یکی زانیم از عشق آورد
 علم مصر در دشت آورد
 در نهانی انار و سپهر داد
 تا بتلخس خود فرمیش داد
 بر در و زبانی بگوشه باغش
 می نهاد از عمر و خود و غش

فرزده خویش در دعا میکرد
هر دمی بر آغوش دعا میکرد
باغبان آن بدید کشتای خرم
پدرش را دعا کن و مادر
رنه کشتا زهر در برارم
کمن این دولت از آغوشم
حکم اوتا بدست مادر بود
طفل در خانه قفل بر در بود
چو پدر پیش صاحب آوردن
بنات چنین پرور دش

در تحریر بعضی بر می گفت فرزندت از شر ناپاکان

ای پدر خود بزرگوار شسته تو
تو سبی باغبان کشته تو
عارس بوستان در خانه
سر خیز که بای بیگانه
هم بصلم خودش بدیده پند
که ندری جز این پس افندی
باغ من را چه غم کنای نکست
باغبان است غصه که هست
نفته خود را بدست کس مبار
که پشیمان شوی با خور کار
طفرا نیت بهتر از دایه
کر که تواند نهفتن خایه
طفل کو در میان خداست
بکر آتش کهن کی نه روست
ز آنجهان نور سیده معصوم
مرغ آن بام و شمع این بوم
که نگهداشتیش کج بری
در نه زحمت کنی در هیچ بری
کشته تو اگر کلت از خانه
کشته خویش را تو خود می

بجایگاه ما مهمل فسر زنه	خلق خود چون کمان مکن در نه
یکی پسر تیر را است اندازد	که کمان از دویست می سازد
بهریم است این کمان در گه بانه	این کمان لایق تر باشد
خضم باد و چو گشت تنگ نکشت	چون کند پهلوان بهیزم جنگ
بجز از دستهای تیر انداز	که کند دشمن خود از دوی باز
تیر خود زین کمان چار معنی	چون توانی که بر نشاند زنی
چه گیتی چون ز دزدی و قلاب	شانه و دوشش خویش بر قلاب
بس کمانش ز خانه بیرون است	که دزد و ستمش در ساز بیرون است
دی ضرر مود مصطفی ما را	نه کمانی کشیدن از خارا
شده از زخم ده بر انگشتی	بزرگی بگوی ترا از مشتی
کی ز انگشت چپو با تملکان	تیر شایه گذاشت بر پیکان
سخت باید که خوش نهاد بود	تا هدمک ترا کشاد بود
شانه و سینه نرم و آسوده	تا که دزد جنگ در سوده
در کمان سبک خدایک بخند	در چنین منقبتی سنگ نهند
تیر نتوان که اندر او ساری	مگر آنجا کمان همیشه آری
تا بگوشتش کشد چون دانه	که بدوشش کشد نتوانی

تیغ بی آب می‌کند و با زری‌گرد
 تیر بهر کب از کمانی نیست
 برت که قفا خورد ز آن به
 ماده رخ نزد آنکه خوش نیست
 مردی ریش و دختر خانه
 بشناوش چه مری چون بط
 کودک خویش را برهنه در آ
 کرد و استه پاموزش
 بر سر دوق پنجه‌نشین شود
 تیر خود چیست که کمان آید
 هر که راه را درت باشد پس
 غم مردی نمی‌خورد مردی
 اگر کودک آن چو زین طرزند
 ز آفتاب روی نیمه مردی
 بهتر از پشه نیست که داند
 پشه کاران رست مردانه
 بر دشمنان نشاید برد
 پس که در سینه نشیند
 کز قنای کمان رود چون
 شب چرا میرود چو ریش نیست
 می‌نشد از حباب بکانه
 دانش آموزش فصاحت
 چه کنی پیش بیکان در خوا
 در نه بگذارد بد کن در زش
 که نشسته مهر معصومان
 سنگ سایه که آسمان آید
 زود از قهای کودک کس
 در جهان نیست صاحب دری
 در بر زکی ادب که در زنده
 مردی را ز دور کردی نیست
 پشه کاران رست مردانه

در حال پشه کاران رست کار

خمنند آن پشه کار حاجتمند	بکم و پیش از این جهان خوردند
کشته قانع بر زرق و زری خوش	دست در کار کرده سردر پیش
کرده بر عجز خویش تن ادا	بر مقصود گذشته استغفار
بر لایا حق نباشد دور	حاضرش دانند از هدایت دور
چند سال از برای کار و هنر	خورده سیلی ز آستان دور
رنج خود بر کرده از مردم	کرده در دست رنج خوئی کم
دمیه دیدار قبح آلت خویش	کرده بر لطف حق حوائت خو
دل او دارد از امانت دور	دست او باند از خیانت دور
بگذارد بوقت پنج نماز	سر کند انداز خضوع و نیاز
عجب در روی خود را نکند	طاعت خویش بر بها نکند
شب شود سر بسوی خانه نهد	هر چه حق داد در میانه نهد
چون ز خود دو خوش بپر دازد	شکر ذائق و ز خود سازد
خورده نان و غایب در پیش	برساند هم از نصیب خویش
که چه اهل نظر بان باشند	رستگار اینچنین گمان باشند
مظهر صنم رای میانه است	جنت عدن جای ایمان است
و آنکه نظم جهان ز پیش در است	هر نظامی که هست در هر است

مرد را کار به ز بکاری است
 خلق را از هم است حاجت و خوا
 کرد سر ملک آلت دوست
 در چکن تفسیر انجس خوانی
 حرفت خوب داشت انمرد
 هر چه از این عصبانیت
 دانش آموز و تحم سبکی کار
 گفت خوب استن خود گری
 پادشاه و وزیر و لشکر و میر
 اگر از بهر دانه میسریند
 همه را بزرگ جواب دهد
 آفتاب ز علم روشنتر
 که کنوایی تو نور علم انداخت
 کار به بخت و مردم آزادی است
 اگر محتاج خلق نیست خدایت
 خسته را نوس جده دانه است
 آنچه او میکند تو نتوانی
 که از او خاطر می گفت بدرد
 مردم از او مرد ایمان نیست
 تا دهد میوای خوبت بار
 کار علم است و پنهان بزرگری
 دانه دعا می و امام و دیر
 و آنکه آب و علف میجویند
 و آن او ابر و آفتاب دهد
 نیست بچشم روزگار بر
 در تونز او اثر خواهی سوخت

در کتب علم و شرف علما

چو کتب علوم دار میسلی
 از ذکر لذتی زو چین ذیلی
 تن بدرد چرخ و میوای
 نهاده می هر کجای پای

در پی علم دین بیاید رفت	اکرت تا کین بیاید رفت
علم هر کمال باید خواند	نه بود ای مال باید خواند
علم کان از پی نامی نیت	موجب نشین می نیت
هر که علم از برای زر طلبد	دانش از بهر نفع و جر طلبد
یا خطیبی می شود پر جمل	که نماند اهل از نا اهل
یا ادب محکم می شود	تا کند علم خویش در گود
یا در اقد بر عظمی و دقتی	تا نماند ز علم او باتی
یا در هندش نیات قاصی	تا در امرش که در دوش مای
داد این چار فن چو داده شود	لوح جانش ز علم ساده شود
چو اساس از برای حق نهاد	هر چه دادند باز باید داد
دین سر عالمی بهاه کند	که سر جایی بر اه کند
علم داری ز کس حار و درغی	بر دل تشنگان بیاد چو مرغی
می ده از آن که مایه داری	مستعد کمال را یاری
عالمی کش برادری مل بود	مال خود پیش از طفیل بود
شافی که بهال کردی مل	دجله بر مال او ندی و جمل
چو بجز نشود بن نمودن کام	فانش کردید حاد دانش نام

آنچنان علم خود چه کرد کند
 علم را چسند چو چایه
 طلبی صادق ضمیری پاک
 او سادی غیبت و نفی هر
 با کسی چون نه ایضا بی جمع
 سالها در دورنج باید برد
 تا یکی ز انبیا نه بر خیزد
 ترکان شیخ نه بدو گردد
 چیت شیخی بغیر از این گری
 عرقا که چه برود پسلی
 با علی نسبتش درست نه
 که نه در بدول تو سر دگند
 اگر آن بشنوی زمین نایم
 مدد کو کبی از این افلاک
 روز کار ی در از دمالی پر
 بجهان روشنی دهد چون شمع
 در یافت نیکو باید برد
 فاضلی از زمانه بر خیزد
 صد ورق خواند جا بخت آن کرد
 قد و ریش در از د مینری
 کس نکرد دینا م خود دل
 هر که چون او بلم چیت نه

حکایت

شیخی در فانه بود کزاف
 در حدیثی دلیل خواست من
 اندر میان او میریدی خ
 او دلیل است از او دلیل خوا
 چشم بر هم نهاده میزد لاف
 حرمت و آب رخ با ستمن
 غضب کف از این سخن بگذا
 شرح کردن ز جبرئیل خوا

هر چه گوید بکوش جان بشنو
در جلد مسیکنی ببرد رود
چو نظر کردم آنغصب کوشی
تن نهادم بعجز و خاموشی
کز تسلیم کردمی در حال
مرغ ریش مرا نهستی بال

در صفت طلب علم

خک آن پردلان دین برود
دل بدین صرف کرده جا برود
هم نزدیک خلق دور از خویش
بتوکل نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین فدا کرده
پس به ایستاده اندا کرده
چشم چو ایشان بر آن رخ زرد
کرده اندامک مردمانه ارد
ز علوم گذشته کمان در تی
ز دانشان به از طلا طبعی
رودی در سیر و پیچ زدیته نه
هم در بحر و پیچ غمتی نه
گشته قانع بنیم نانی خک
نفس خوشن دن چو ناله خک
سفر بی نان و کار چو روی
برهنه کرده کبیه روی
علم جوین عامل ایشانند
راستکاران کامل ایشانند
هره عقل و بار جان علم است
در دو کیستی حصار جان علم است
خفته بر سر تو سدا است
مردود با حقیقت یار است
طعم چوئی دوست را بدست
راه می بری دوست فایده تو

جوهر او بنور شد اندر آب
انکش او در آسوزد اندر تاب
میردی بادل تو همراه است
می نشینی ز جانت آگاه است
کس نهانش بجای نتواند
شد با دشمن هلاک نتواند
ناه و سر همت که بان نبرد
در دود طرارش از میان نبرد
با تو کنی چنان روان ایم
تو پی جنت دران ما ایم

دو کوه منش قهله ای دون

ای که گشتی بر آن قدر خورند
که کسی خواندست به نشمنند
بر در برت نکرد کرد فضل
میکن آنچت خدا ای گفت رسول
قول روشن جوهرت نقش طبع
بی رخصت جو کردی ای ربه
در خیل و فرد کتاب که رخت
یا بتز ویر فصل و ماب که رخت
سخن راست در نور دیدن
کرد تا دبل دور کرد دیدن
جمله عام را فضل کند
فاصل را خود بجان طول کند
روشنی نیست زدوغ ده
بر کان رخصت زدوغ ده
عالمی بر در امیر مرد
این چه رفیق بود بمر مرد
چند کردی جواب چون آرد
موزه در بای کرده هر جا در
جلد مرد چادر در موزه
از چنین زوق روزه برده



نکر ترک و لغو ای حرام	رفته در پیشگاه خواجه امام
که موافق بود بر دانا	در یکی خیمه پست مولانا
لا جرم زین فضول و دوسره	از محصل تقیت مدرسه
نتیجه کنوری که دارد	نه بهره در پی که دارد
خیمه ابر بان دلسوزند	مرد کباب که دیده میدورند
بشیر آن بت هلاک نمودن صیت	دل ز دست نفی بردن صیت
تغذیه که ز خیمه باز کند	سرت از شوق در ناکند
از رخ آن بیان شنوایی	نشان بت خیمه بر کوئی
در بر آن جلک ز ریشه	ای بسا دل گشته بهم رفته
خیمه را صلب کرده میوه	از درونش بت از برون رها
بر خیال بت که می شنوی	که در تار بسته چه دوی
پرده را داغ بردل آن کرد	خیمه را بای در کل آن کرد
داده بر باد هر دو جان او را	گشته چون پدر بر سرش زار
هر که چون خیمه رفت در بندش	دزد دیگر زنجیر بر کندش
بت آنخیمه که چه یکجندم	که چون میخ خیمه پاپندم
زود و کسبشیم طمانش را	کدم از دیده دور خویش را

جز دانش خلاصه آن باشد که پس از مرکب بر جان باشد
 پس چرا باید این فرزندها و ز بی خوردن این زبونها
 در قی چند فضل حل کردن با فضلان در جمل کردن
 در خردش آمدن بقوت جمل تا کسی که بدایت مردایی
 علم را دام مال و جاه سازد برده خود ز حرص جاه سازد
 که پس رنج و زحمت و دود و کد صاحب مند قضا شده گیر

در حال قضا و قضا

گوش تا کتب بر قضا نهی بفریب عمل رضا نهی
 ز آنکه چون خواجہ مبتلا کرد پر بودگان قضا بلا کرد
 چون دو کس رفع حال خویش کنند بخت اثبات مال خویش کنند
 یکی میل به گواه مکن جز بیک چشمش ننگاه مکن
 چون سخنانی تو رفته و پناه تا پان نیز را بکن چاره
 که میزوی عقل مایه تو آب ما ببرد بیاده تو
 عدل از راستی عدول کنند عدلی را اگر قبول کنند
 لایست از رفتن از چاه شود از دگیلان به تباہ شود
 چه قدر باشند این قضای تو باش تا قضای سپهر گردد فاش

چو بری جزو بال و دوز بکود	بای بردست شرع و سر پر شود
چون نظر در جمیع دلائل کند	حیف باشد که خواه میل کند
چشمها بیره کوچ باقاریک	شرع را اشارت بس باریک
کی بجائی رسد توهم رسان	حکم فاضلی با عمت و کان
کاتب از خطا زبان گوید	تا چو از سود و از زیان گوید
امرا شوکت و سپاه و سلاح	دزدان ای نیک و قربت شاه
گفت باد با خدا دیدم	پیر سالوس را بر سیدم
کشم ایدل تو نیک نزداد	آتش در فدا و از آن نادان
و آنکه موسی است نور و ناری	این که پیغمبر است باری و میر
از دود مرسل زیادت چو را	شیخی روزه و شب چو خمر کبیرا
سخن حق بجان چه میماند	دعوی این بآن چه میماند
کنندارد بکوشش خند	هر که عالی بخویش بر بند
که امام دینی شوی یا پسر	تیکه مرز پر کس زهر
ای کم از زن ز رخ فزون کف	تا بچند از مقام راجع لاف
هر کسی آن عمل که کرد آن برد	اوردنی بود و کوی مردان کرد
با رخ راه پیش و کم بسته	تو دردم بر سر دردم بسته

تو نه هسته سال و بخودش ما به هسته دزد و شب خانوش
 این که دایمی تو کند استه ایم ز آنچه داری تو شرم زده ایم
 ما بکرم کردن نشان قدم تو بخاشی رواق و حرم
 که چه چون ما بر میر میگردی همچنان کرد میر میگردی
 پیش وای و بے چه کار کنده باز چون نه را نثار کنده
 اعتماد تو بر چاق مهسیر بش منم که بر خدای کیسیر
 شیخ کو از امر کرد پست از خیرش یک بر آوردست
 تنغ دره پیش تنغ یزد نیست تنغ سلطان بشنم از زبست
 نفس گدل است سر را نه کن گل فضل است بی کلاهش کن
 دره کردت پلکانه فست سر قیصر جهان بجاه فست
 آنکه عون خدای وایت است علم ماه در حمایت است
 که از این بظمان دوبرت همه از همام دیو سادیست
 که چه داری تو از خوش نفع من در این منورم و بخوام گفت
 این که خود در انجوش میبایم کوثر و صد کوشش میدارم
 که کسی دیگر این غلظت من بگویم که نه انم داشت
 تا تو ریش سر جو با بای جان و دل کرد تا خدای

لرک بردشت د شیر در پیشه	همه هم حرفه دهم پیشه
ز تو دیار داری دمن دکن	بسخ من چرا براری بامک
دو الف یک جمله بی نقی	این سقط چون نه آن سرقی
ز بریشم بکتر معسری	اگر آن ریشم املی چری
گفت بگذار کردی بایه	در غم عشق مردی بایه
زان چشمن دولا و در بندگی	که بقدر حق ز خور سندی
بنده خرد رخ بطاعت کن	ز آنچه اوسید چه قناعت کن
چیت این زوق شید و جودگر	تا دومان بر کنی ز خاله دگر
زان بر میرد خواه جایی کنی	که تو کل بدرخه ای کنی

در توکل

یاری از غیر حق نازد نیست	حق آياي نستین نیست
کز تو این نکته را نمیکند آئی	هر دم الحمد را چه میخوادی
عاشق دست یازمان نکند	کز چنین دوست کس زبانی
چو تو کل کنی کویس از غیر	رخ در او کن بنای رویه از غیر
زنده از تو نکند برج	ز تو انکسایت اندر کج
هرم آود او فایت آن باشد	نکر میکن کفایت آن باشد

از تو کل شوی ریافت پن
 از تو کل شوی ریافت پن
 آنکه ز بهاب در غرود افتد
 آنکه ز بهاب در غرود افتد
 متوکل سبب یکه چسند
 متوکل سبب یکه چسند
 ز توکل مباش سرگردان
 ز توکل مباش سرگردان
 با عتابش باز و شود کن
 با عتابش باز و شود کن
 بکشی سر پسند یکه بانی
 بکشی سر پسند یکه بانی
 خواجگی سر بر جان خویش
 خواجگی سر بر جان خویش
 تو چه دانی که سودت اندر چیست
 تو چه دانی که سودت اندر چیست
 که چه دردت ز خشم و کینه است
 که چه دردت ز خشم و کینه است
 هم کس ره بهار خویش برد
 هم کس ره بهار خویش برد
 مکیه بر خنجر و سپاه کن
 مکیه بر خنجر و سپاه کن
 یارت او پس بهر چه در پایی
 یارت او پس بهر چه در پایی
 جز توکل مبر براه دلیل
 جز توکل مبر براه دلیل
 ز طهارت صلاح و مرکب ساز
 ز طهارت صلاح و مرکب ساز
 پیکل از عصمت و کمر زده
 پیکل از عصمت و کمر زده
 دور باشی ز آیت الکرسی
 دور باشی ز آیت الکرسی

میزنت از برای حاجت فام
نار صدق قاصد اخلاص
اهل این داوری صبورند
و آنکه عاقران و دورانند
سر تسلیمش زود رفته
ذوق معنی سبحان زود رفته

در صبر و تسلیم

زمره از بلا هلاک شوند
به بلا از گناه پاک شوند
توهم از عایشه بلا کشی باش
چه بلا دوست با بلا خوش باش
هر که در آشنای خود سازد
بلا بی خودش در اندازد
این بلا سگ از بایش است
مختایند نهایش است
تا به چینه که چیت مایه تو
در محنت کجاست پایه تو
چه شکایت کنی ز مردن طفل
کار ناکرده جان سپردن طفل
حکمتی باشد اندر آن ناچار
ز آنکه عادل بعد از سازد کار
عد عمر از رقص نیست برون
آدمی از رسم نیست برون
کو دکی تو جو آنست و بری
چون از این بگذری ز دوری
ساخت بزندان بضع خود کردی
و اندر آن که در نیک برادرایی
جان پیران پس از جدائی
هر یک است منزلی روشن
که جز آنجا یک سینه نکند
چو بد آنجا رسد کز رکنند

همچین روح هر جو اینے نیر
 تا غنی در دینی نه پیوند
 این یکی کرید آن یکے خند
 طفل از مسجور و چون
 جز سر آید بکسکم غیب زمان
 بر دگر دیکم سالی
 تا نباشد مقام او خالی
 کار صنع اینچنین بکام شود
 یاد شاه چوین تمام شود
 بر چنین سلطنت مزیدیست
 جای زیاد من زیدیست
 دل بر این دفر و سپیدی
 تن در آشوب و درد سریدی
 چه کنی اعتماد بر فرزند
 چون دانی چه عسر داند جنب
 ای که داری تو این منی دشت
 چه بنی بر حرف او انگشت
 نتوانی تو کاین منی داری
 که منی یک کس پیروی
 که بکشت از بهشت او داند
 سر هر خوب زشت او داند
 باغبانی تو مرز خود بستان
 بایک ارباب را خراب کند
 گفت کامی بران در ضیعت
 بوی که گفت مرد را ضیعت
 مرد و کون در حکم او کج
 زمین چه کفتم که است پردن
 تو جوانی که مرک طفل از جیت
 و آنکه دزدی دهد بظلمت

شیرین رتبی پستان که برآرد بکیمه و دستان
 او در طفل و آستانه باز کس نداند حقیقت این را
 هرگز در فراق فرزند می اندر این خانه سوخت کجی
 شرم دارد در آنجهان جفا که بسوزاندش بدوزخ و نار
 از برای پدر شفاعت طفل اینچنین باند و بضاعت طفل
 دشمنان از بلا لغور شوند تا شکایت کنند و دور شوند
 زکامی که اوت خواهد داد هم بدو نیک هر چه بادا باد
 حاضر در بلا از آن سوزد تا دل عام را بسیار آموزد
 کادب بندگی چگونه بود صیت کاین درد را نمونه بود
 زبلا میشود در راه بدید صورت طاعت و گناه بدید
 عارف اندر بلاشنه میزد نذقی که نبات خرد و قند
 ز فضا طبل برقص آید که نه در بند گیش نفق آید
 نیت پوشیده از چشم یک از عدل تابانند دور
 بر تو نیک و بد استوار کند تا بفعل تو با تو کار کند

در تائیش اهل رضا و فرندی

جبهه مصلحان آواره جامه دجانبان پاره د. پاره



غم پیشی ز دل بدر کرده
 بل زنده دتن مرده
 با چنان دیده گرد بخت
 و آن هم شکسته هم خندان
 اگر پنهان کند حکایت دست
 راز او را ز خود چه میوشند
 در دل آتش نهاده چون لاله
 دل پر از دود و روی دروای
 زهر نشان بی ترش روی
 که بلای رسد ز عالم خشم
 و لغوش اندر چه در کار استند
 نفس چون شد مفارک از پیوسته
 در فراپی چون گنج پویشند
 پیش از زهره خورشید که است
 چه کردن نهاده اندر حکم
 هر که آهنگ این میان کرده

بکمی سویی خود نفس کرده
 رخت در کوچه ابر برده
 نفس خوش زدن چو ناله شک
 و ز زبان لب گرفته در زمان
 لب او را بکمی شکایت دست
 چون بمشور کردش که نشند
 غنچه دست لب بمبت از ناله
 بسته بردوش زاد پیر ادبی
 تلخ عیش آن بی تبه کوئی
 بر بلای در کنند دو چشم
 تا مبادا که در دوازده استند
 بر تن او چه رحمت چه گرفتند
 جام صد درد و در پنج نوشید
 یا دوی این فغان و خوشی که است
 لب که ناله بسته صم بکلم
 هفتش قفل بر زبان کرده

کارخان را بدفع کل لسان	کرده مشغول ازین فرسودگان
حکمتش راه طغیانه چون	بسته بر فهم کند و دانش دین
لب خالصان بجز خاموشی	تو بکشت از هرزه میگوشتی
که چه باشد در آنحضرت بار	هم طریق ادب که میداد
سخن انجمن بر آتش یاد گفت	کآن نه بینی که بازشای گفت
در خطر مخلصان دنازی آداب عبودیت و وقت آزمائشهای	
مخلصان را که در مراقبت اند	در هر اسفلات عاقبت اند
لهم خشم او نه اند کس	مخلصان زستان به ایت بس
هر که را می کشد بنج خشم	اول او را زبان جند و خشم
روی مجرم پوشده او بود	بیخ قدرش در او در و زلف
باقف خشم او چه کفر و چه دین	باعا لبش چه آسمان چه زمین
تا ز خشمش کجاست یکدانه	نشان شد بعدل خود غرقه
چه که بانیستی ندی در آن	اگر آن نیستی به بینی باز
زان نظر در کجاست اندازد	خشم کرد بکجاست اندازد
و در صلیت بدست مرج و ده	شب خشم تیغ قمع و ده
اگر مرج ترک گفت مجبور است	و در کجاست تو کرد معذور است

کز ستایش کند شاد شود
 تو چه دانی که آتش اوست
 حسن او را لطیف باشد
 ز بند و زن تو باز خواهد بست
 تا زامع دیگری با صفت
 عارفی که ز اوهوا شنود
 بر کار نمره اوست این را
 با کسی که از این شماره بود
 کردن کار و کار نادرین
 یاد آن زلف بیج بیج مبین
 او حدی غم چون کز پر تو شد
 بار نازک دل است بارش
 که بر اند بر او چه درمان است
 کز آن چه دو اند و کز آن
 کز روی ادب و دهر رنج
 که در غضب کند شامت
 در کوه همد از آن بباد شود
 غیر که یرو بی نمایش اوست
 درد او را و غنیمت باشد
 تا بر چنند که محکم است
 از طبیعت هنوز پیر با صفت
 آیند و قول از یکی نواشنود
 جمع کن خاطر پریشان را
 هیچ دانی ترا چه چاره بود
 خزان آن نگار نادرین
 با نظر را بند و هیچ مبین
 عشق آن چهره در ضمیر تو شد
 گل بکینی تو رنج خارش
 در بخواند پیا که فرمان است
 آنچنان رو که خاطر او خواست
 به از آن که غضب و کجاست
 برد از سخت باز در چاه است

ملفوظ



عقب از نهفته آید و نرم
تا در آزارش افشانی از آرم
غضبش را به این درن برآ
ادبش هم بین بر آید

شال

همچو شمع از غمت بسوزاند
که گشته گاه بر فسر و زاند
اعتبارت کند بهر موئی
باز گرداندت بهر روئی
که سرت را بکاز بر کیس
گاه پروانه بر سرست میس
گاه باشد همنشین کندت
گاه باشد پیمان قرین کندت
که ببا این مردگان باشی
گاه پیش فرودگان باشی
گاه خندی دلی زنده آری
گاه کرفی دلی بصد زاری
که سرافراز و گاه پست نوی
گاه ناخبر و گاه مت نوی
گاه لای زنی ز سر باری
گاه آن در که هست در باری
گاه زهرت دهند و گاهی خوش
که زبان آوری و که خاموش
گاهی اندر بقی و که در تاب
گاه در نرم و گاه محراب
چون به بند که هیچ دم زنی
و اندر آن سوز و گریه کم زنی
نخوری هیچ و خفی ز زنی
خود بخفی و خفته خیز زنی
گاه در پرده جو مستوران
که بر افکنده پرده از دوران

گاهی از سوز سینه در دلی که ز خاصان مایم القیسی
 سال و مسودت از زبان باشد و ایت خرقه در میان باشد
 عادت کم زنی و شب خیزی روست بخشش کهر ریزی
 در قهر نفس پذیرایی قشمر بلطف دیکر آیی
 مومنا ز ابر چو آیی زده کا زرا بکانه سوزی مرد
 سینه بر سوزد کج آیی نه دیده پر کرد و کن چه نه
 بشناسد که در روش رستی کند در نمودنت سستی
 پرده از روی کار بر کسید دل طریق دکر سر کسید
 از چپ در است عشق در تازد خانه عقل را بر اندازد
 بر تو آن علمها و بال شود علمت جمله با مال شود
 بصفحت جوهر دکر کردی بس نماند تمام زر کردی
 غیرت او بشت و شوی زرق خنجر در در جود بوی از تو
 چو ترا از تو شیفته کند برساند بختات نا نی
 جنبش اچنی نماند در رفتار سخن اچنی نماند و گفتار
 نه تو آه ل باز آیی گفت نزد خود آن چو دبی تو آبی رفت
 نه کسی باب دیدنت آرد نه کس آوا شنیدنت یارد

هر که روی تو دید مست شود	و آنکه بویت بنیهد مست شود
برزین بگذری سسا کردد	در کس بگری همسا کردد
متصل گردد این اثر در ذات	چهارم نیز مهر در ذرات
بخلافت رسی زیک نظرش	در زین و زمان و خلقت و ریش
عشق ز اید ز استقامت تو	علم روحانی از علامت تو
صاحب آمد اختصار شوی	گاه پنهان که آشکار شوی
گاه با قدر و سرکشی باشی	گاه با لطف و با خوئی باشی
در تب و تاب عشق و خلعت و نور	چون که از دست یختی دور
بجی بخت ز تاب رخس	محو کردی در آفتاب رخس
بچین دست تهنه جان بایر	دل بشکانه در میان بایر
تو از این عهد گردون آیی	در نگر تا بشکر چون آیی
یار کن شکر با نگه آیی	تا برین رسی و در پناه آیی

در شکر

مگر کن تا شکر مذاق شوی	نام کفران مگر که عاقبت شوی
غایت شکر حقیقت دانستن	حق یک شکر تا توانستن
نکر مگر رسد بهفت اورنگ	پیش تمام ادنیار و سنگ

نقش و سباس داری کن ز دیادت بخواه و ز ادبی کن
 چو بشک و شات میل بود کامهای دگر طفیل بود
 ز آنکه در نگر اگر نکوشی تو کم شرب بر آمد نو نشی تو
 هم بن نگر استطاعت کن هم بر نگر این بضاعت کن
 نگر دل رحمت و خلوص و شفا دین عجز از آنکه نگر حدت
 نگر تن خدمت و تحمل و صبر کار کردن با خستیار و کبر
 زوان من چو نگر کرد در دست برهان عذر آن بیا به حجت
 کز دانش در قبول زین دست در دامن رسول زین
 دیگر از اولای نگر میست خواجه دارد دلوی حدیث
 آنکه نه چشم او بمنعم باز جان او بر کشد بکمد او باز
 و آنکه از نعمتش کز نکند جز بگری زبان بدر نکند
 خویش را مانع او ساز که ترا بشنوند این آواز
 که شود خاطر خطا بشنو بشنود هر زمان خطابی نو
 دین خطابت نیامد از گوش تا نبخشد بمصطفی دل و هوش
 لجه او اگر پیاپی باز راه یاپی بکار خانه روان
 در شامات منیع بر روی شناسی هر آنچه خواهی کوی

سر بهر است ستر این پاکان
 دیر نیست تا خلق بر کول
 بای دانند کان میزند
 از دم و دام این نهک خلایق
 کوش تا بحضرت دل نرود
 اندران پرده بار دل دارد
 عقل دل را بکلم بنکار
 علم جان را بر آسمان آرد

در مرتبه عقل و جان

پیش ازین آدمی این آدم
 چو رسید آدمی ز عالم خود
 بار وانش ملک چو خونیست
 هر چه جمع فرشته و ملک است
 چون کنند از محل خویش نزل
 اصل جتنی ز نازل بود و هوا
 خاک آدم برید و سجده نبرد
 خاک او دیده بود وانش خود
 نور او را یکی برید از صد

سراد جهان تعالیٰ لغت خود
 تو بفلس شریف و عقل زکی
 که هزار از روی فرق نکرد
 از شمار زشته و ملکی
 غصبت آتش است سهرت باد
 دین دود و چنین ترا هر آید
 عقلت از عالم آید آمد
 نفست از بارگاه شاه آمد
 دو ملک با تو چنین همراه
 سویی ایشان میکنی تو گناه
 نیست حق را معارف در پیچ
 جز خود درد مانع اگر پیچ
 عقل بر ناخوشی کشید و خوشی
 تا جد است روی از صفتی
 نامعانی که آسمان آمد
 هر بر نام عقل جان آمد
 جز خود مرد آن جواب نبود
 غیر از اولایق خطاب نبود
 من درنده است روح دارم
 عقل مهر در در انکارند
 جامه کون را علم عقل است
 روح لوح آمد و قلم عقل است
 من در جهان است عقل سپاه
 بای پیکان در میان میاد
 علم یزد و هر کلمات را
 عقل اقامت کند سؤالات را
 چون ترا دین جهان گزین
 بهتر از عقل دیگر می نیست
 ای بانی عقل بنده
 آفرین کن بر آفریننده
 کو تو انداز آب کنده
 آفرین کن بر آفریننده
 آفرین کن بر آفریننده



آفت عقل دان در کرده روح	قالت الکامت پرده روح
از چنانست بختین زانست	کرده اوست نازنین زانست
نوبختی و جمله سپه ارنه	روح و چندین فرشته دارند
آمد در رفت و خفت و خیر کنی	تا قربا از خویش تیر کنی
تو نفسانی و نفس مایند	ز انفع ماعنی نیامایند
تن کجا در میان تواند بود	هر کجا عقل جان تواند بود
مخارج تنک و مدخلی تاریک	در عروقی بر نصف باریک
راز خویش آشکار داند کرد	کسیت جز جان که کار داند کرد
تن چهاره بند فرمان است	سپه جان دود کار کن جان است
عقل راه شمار بر بسند	چون سپاه تو بار بر بسند
زند آفتی بکشته تو	که محمد شود در شسته تو
نفس خواب همس شب تازی	عقل شمع و علم بهداری
روح را دل نکوشد و بس	عقل را همی دل نداند کس

در معنی دل

دل باقی نه این دل فانیست	عرش همان دل است اگر دانیست
دل فانی ازین محک جد است	دل باقی محک نور محمد است



ز آسمان که بختی اندر خاک	به از آن کت پخته دل پاک
هر که دل دارد این دلیلش	خود رسول است این دلیلش
دل که سیرغ و اشکار کند	چرخ را شش چکونه خوار کند
نا به دل که ناشنایان است	در پس صفت پرده پنهان است
دل معنی کند طرب سازی	تو به سار و سر چه می نازی
بیسرینه جیتی پان دست	بی مع الله وقت از آن دست
هم دل است آنکه گفت سبحان	جان میارست گفت تا دانی
جان که بر پای قید تن دارد	بچه یارای آشنی دارد
دل نداری ز جان چه کار	جان بدل چه در سمن ر آید
فیض نردان ز دل بریده نه	دل مزید و فیض دیده نه
حالت و حلیت دلند نه	دل طلب کن که حاصل نه
از تن و جان خود جدا کنی	دل پرت او ر و حده ای کنی
را بختیست دلیل دل است	آن عشق را خلیل دل است
با علی عشق دل چو یار بود	در چنین فتنه دل داور بود
در ضمیر است نتوان کند	دل تو اند دل اندر این ذل
جان چو پرده از گشت شمع است	تن پریشان محل جمع است

دل شب دور و زبرد را بدی است	از تن هر دری باز آید
بمخویش کنی فرو میرد	دل بغیر از حضور نپذیرد
ز عجب کش ز دیو تنک آید	اندلی که فلک بخت آید
بگل مالش که آفتاب است	نقش بر دل کن که آفتاب است
کز شربت غول راه بود	در دل هر چه جز آن بود
جای اسلام قلب جان است	دل عارف محل ایمان است
نور ایمان کجاست نزل کند	کز دل مقدس قبول کند
بانی نسبت ابا بکری	با تو دل را علق بکری
کز تصدیق دل بودیم	سرایان که بیچ در چیت

در تحقیق دل نفس بند بملوک

روح را هم بکند دل بند است	عقل اول گیره فرزند است
دل تاسین رویت کردانی	نفس نطق و روح انسانی
بباید دل و بی دل که	عنان دو صیت حضرت هو
کو بکی دان بکیش بر باد است	راند ز او ز هر دو آرد است
خاز پرورد و ما زین باشد	دل کند ناز و خود چنین باشد
دل از آن زد که خاز پرورد است	حافظ را زو محرم پرده است

قلب در قلب لکر ابرین	صالح البینت و مصلح بین
داده اینت و نالت و غنچه	نور آن آینه که مید آینه
همچو ترس باش سرگردان	رخ رنالت غلظه بر گردان
درج مدیسی در آن بحر دل خود	پر و ما درش درون و خود
قلب از جان و از فرد زکات	باز در قلب هر دو استاد است
نفس تا از کثی خلاص نیافت	جای در بارگاه فاضل نیافت
در وجود تو بر صلیب است	و اندر این باغ غنچه لب است
دل بطنی سخن سرای آمد	دل جو عیسی بر خدای آمد
خر عیسی تن است و دل عیسی	این تن را آمد آن تللیسی
دل عیسی در آسمان زنده	خر عیسی بر میان آونک
مریم از میان نه بگریزد	عیسی از آسمان سپهر میزد
ملیکه بر آسمان هستند	مریمی را بر آسمان رشتند
اندر آند کسی نداد در او	هر کلام صدای ذکر آید
و گرایندل را گنجی در حال	کر به او را بدزد از چنگال
این تن دل بک دبی بخورد	بر چنان دل زشته و شک
پت لحم تو نیست کرد و نه	بخوابن هیکل پیروان

بر میخ دل نوبت القلم	لایق آنش است و بابت قلم
میخ دارد صورت بندش	چار طبع میخ و بوی بندش
آنکه بردارند میخ گل است	و آنکه بر آسمان میخ دل است
تیر سیرش چو بر گل داند	ملکوت سماش یاد ادم
نه پرورد دریم از پایی	روح حق در میثمه خایه
مهر و شیرین میثمه او	مهر تابنده در میثمه او
گلش چون نشد بغیر میثمه	نفع روحش دیده شد در میثمه
هر که بر فرج از این حصار کند	بالمک دست در کار کند
تن که از آستان خروج کند	استینش قبول روح کند
چو گشت از مقابل به نفس	قابل نفع روح شد صد نفس
نفس را دل دلیل فرزیدی	کرد ثابت بکم ماندی
نیست جز دل عصای این بنده	که کند خاک مرده را زنده
دهد آنرا که امر حق شد جفت	در هر یک در بستان گفت
آب اصلت و فرعها به مر	امر حق نیز از چنین بزر
نفس او چون کشد بصفت قاش	صدف روح گشت سر ناپاکش
قطره کز حق نزول داند کرد	صدف دل قبول داند کرد

مکن ای مرده دل زجر و بزد
خوشتین را بر ندیکه در کرد
تا دل و حق دل نهایی تو
حکمت این سهل مذاسنی تو
نظر دل چو بر کمال بود
عشق خواند و عشق حال بود

در عشق

عشق دل را بکاف اختیار بود
عقل و جان را در دلی حصار بود
ز استان عقل بیشتر نزد
عشق خود ز ایشان بدر نزد
بال دل صیت عشق دیوانه
بند جان کیت عقل فرزان
عشق دیوانه را چو بر خوانند
عقل فرزانه را بدر مانند
هر که عاشق نشد تمام است
و اگر در عشق نجات یافت
همه عشق شو که یاد اوست
در پی عشق شو که کار اوست
عقل در زبانی سر دشتی
عشق در زبانی پیر که مرد شوی
میل صورت بشهرت هر
میل معنی بقت باشد و بس
عقل شمع است اندر این خانه
مرد در بای عشق دیوانه
عشق خواند تر به عالم محو
عقل گوید زنده و منطق و نحو
بیزر عشق جانک داند کرد
نفس را عشق پاک داند کرد
تبش دوز کبر یا عشق است
آتش فرمن را یا عشق است

دز تمامی تمام سوزنده	عشق بر قیست کام سوزنده
هر که در عشق مبت حاک بود	عشق را روی در پلاک بود
نموان راه عشق رفتن است	تازمیت نتم بر جات
دفر عشق خوان فصاحت پن	بنده رنج باشم در حق پن
کلی بین کوزگی چه بویا مند	مرد عاشق ز عشق کویا مند
ناطق عشق دامن دکر است	جدل دکت لاولن دکر است
لاجرم بشردهند میوزانی	عشق اندوه سست میوزانی
عشق بر هم زنده عونت را	عقل جویان بود سکونت را
عشق نمجو در عشق تواند دید	رخ او کس نمجو در فوید
آخر ان نیز در پهن در دند	آسمانها عشق میکردند
عاشق محنت و غدا آب توبس	عشق جام تود شراب توبس
زنده دودخشن دوا به کرد	کر از این بوند خالص ایر مرد
هر که عاشق نشد زهی سردی	کر بی از عشق جوی اگر مردی
با تو از برف و یخ نمیکویم	عشق دی در یخ نمیکویم
که گذران سپهر لا لایه	عشق آتش پیران بالا لایه
آتشی بر کنی سبزش باغ	دلبری جوی دپای بندش باغ

خیزد جایی ز دست مادرش
 تا به چینی جمال و قتی خوشش
 در چه کوتاه دیده با هم
 دور کن سنگ طعن از جام
 خانه تاریک و وقت بکاه است
 ره بگردان که جام در راه است
 جام مار آمده بیدار است
 در دهن نیز دست بدست
 غنی داری و پای جبین
 نیش دست یار گیر بدست
 مرد در راه عشق مرد نشد
 تا لکه کوب کرم در دشت
 سخن عاشقان بکمال بود
 نه باد از میل و قال بود
 هر چه در خط و در پان آید
 دست بکانه در میان آید
 نو که چون زدل بر دل است
 کاش که دل دارد از دل آید
 دل چو فصل اندر آتش اندازد
 عرش را در کن کش اندازد
 همت دل کند عاشق بس
 یاد معشوق بند عاشق بس
 ابرغ دل پر داز آبی
 چه در اندیشه رفته باز آبی
 سنج کش بر آزار بایه گفت
 چون بهر جای باز نایه گفت
 صیت کش چونک دار آبی
 قاضی عشق بر آس ایند و گواه
 من و ما با بچند و دشمن و دوست
 جس از این چو دمی خود بچند
 کی بود کار جام بی مستی
 چند کوبه کشته بشکنی

جده جهد ي بکاميسبايه	هر که را وصل يار ميسبايه
همه محرمي از نخستن تست	پيري از کزاف رشتن
عاشق بے طلب چه کرد کند	مرد بايد که کار مرد کند
درد مار را بمرغ و مايش چکان	عاشقان را بان دشمن کار
نظر دل چه بر جمال بود	عشق خوانند و عشق حال بود
مانخوايه معالفي در عشق	کنني و جهد و حالتي در عشق

در معني دل

عاشقي کوسخن باد شنود	و چه دارد شود کوشنود
آزماشت رسد سر اندازي	کاشچه داري جز او در اندازي
دفع چه بايد که زخم بجه خود	ني ز دست دزد شکسته خود
تا تو در چرخ واي و اي زني	همچو مصرع دست و پا يني
لب او از دميدن آلود کرد	کف اين از کفندش کلود کرد
نوا کرد اصيل و سيلت چيت	دکرت حالتي است عيت چيت
سهل و جدي و حالتي باشد	که باز ي و آلفي باشد
اين تعاقب زهر خام بود	پخته را کيفس تمام بود
چه تواند چوني تهی منزلي	صفت صورت چنين منزلي

صفت اور بان حال کند	چه بود ناله کمال کند
دود بر خود چو دانه برتری	که بجای کند حقیقت دوست
لایزالیت حالت ایشان	همچو قالی معات ایشان
داده در سرد در ملاطفت	زبانی زبانی کوش
بوی بادی که آن زبند آید	سک اگر بشود بوجده
دوست بی تر جان سخن گوید	لباد پزبان سخن گوید
زلفش که سخن بنوشش آید	بی سخن تا آمد بکوشش آید
دف قوال را در بری تو	ز چه بر میجوی چه دیری تو
با چنین آتش سرشت در بران	جست آنکشم خیزه کرمان
خود نرسی که از چه مال این	از حرام است یا حلال این
چشم بر هم نمی فروماید	بر هوا میجوی و میاید
شمع و قندیل و نای و دف با	لوت و بریان چهار صفت با
بر نهایی نهاده بالمشرا	تا قیام او دری جالشر
زین ساق چه چیز نغم شود	بجز آن لوتها که مغم شود
اینگه در شعر میگوی کوش	مهرتی در سماع قرآن کوش
تا هرگز نشنوی رازی	که بجز آما مورد از ری

نفس افهام زد غموشش کن	سخن بخت جوی دوکشش کن
میوه خام اصل تو نجست	میوه کنه خود که پر نجست
دین د کر با چشمت روز بود	نفس عاشقان بسوز بود
همچو جلن در ضمیر مر د آید	سخنی کان ز اهل درد آید
ره با سم و صفات نابوده	پایه بخت دانت نابوده
و آنچه تنزیه را بکار بود	آنچه تقدیس را شمار بود
دفع دسواس نا توانست	حق الهام را انداخته
تا با بنجام کار خود زنجست	ضبط ناکرده پیش دل بدست
که در آید سر مرید بر عهد	یکه میرشد ز عالم مجید
پیش ما مانع سعادت است	این سماعی که عرف و عبادت است
نشود که بشن آن سماعت باز	تا بیزی ز حرص و شهوت از
سماع چنان چه شود کند	وقت در اذن چو عود کند
جنبش با پی چون بماند دست	روح چون در جال خود پیوست
در نهایت سماع خود بنزد	در بدایت سماع به بنزد
کمی بجنبش در اذ دست نهد	آنچه از جام وصل مست شود
مینماید که بر پیکر دست	پیش جمعی که این سماع دوست

زانکه طالب پس از ریاضت
 که برود آورد ز خلوت رخت
 آن وقایع که بود کم باشد
 جانش از فقدان درم باشد
 بهم زادن ذکر حشر بود
 بهم زجرمان خود شکسته بود
 منقبض کرد از تغییر حال
 رنج پند ز رخت در دلال
 اگرش رای شیخ فرماید
 که سماع سخن کس نه نماید
 تا از آن داردات یاد کند
 دل خود ز آن حضور کند
 تو که سودای زلف داری
 دین سامت چه وجه نماید
 ز سماع آنکه این جنبه دارند
 هر یکی مشرب در کردارند
 جنبش آنکه نفس او ملکی است
 چرخ باشد که جنبش فلکی است
 میل بالابت نفس بر بستن
 در جهان مجذوبی سر نشانی
 بیات نفس تا که ام بود
 نفعی غیر خداست تا دانی
 لا ابالی نظر باین کنند
 سراسر این حال را یقین کنند
 هر کجای معنی است یا سازی
 بهم دزدی و دزد و خوش آوری
 حافظ خوب و مردم از هر دست
 زانکه در دزد و پیر و کدوک دست
 زن و نطقه پرازد و روباه
 پیش ایشان سماع دارد نام

حال درویش حد این باریست	کر چه ایچن همان سر آیدارست
بر سر کرم کوه کا نرا نیز	را آنکه هست این روش نماز نرا
چکان در زمان داخوش	مپسند این سماع در دوش
که بود واقف از حقیقت حال	عارفی راست انیماع حلال

در صفت عارف و عرفان

کام چوئی بشهر عرفان چوئی	اود معرفت کردان روی
علم او را خزانه دار اند	کا نذر آن کرد شهر دار اند
سخن او بجا صواع عام رسان	با ماست رفیق پیام رسان
هر دو تقوی حق حایلان	لطف حق در شایان
جز بفرمان او نطق نرشد	فیض جز پیاد حق نرشد
روح در رحمت نثارش گشته	عون عصمت حصارش گشته
بدار اند یاد خود را چو بس	کرد را بد یادشان جز دوست
کر چه طاعت بود کنه شمرند	جز رخ او هر چه در نگرند
دیدند در گشته در طریق کمال	با دلب گشته مستقیم احوال
انجمن سودو این زبان کرده	بشت بر کار این جهان کرده
روح تسلیم کرده بنی از نکر	برده خود را بگوشت پیرن



عشق آند لسان بقوت درد ایشان سرخ کرده زخشان زد
 دیده بر مرصع بشارت او کوش برآمد بر انوارت او
 گفته بکتر است پیو ببری بر جهان و بر آرزو مزی
 در صفحهای او نظره کرد ز انجم و آسمان گذر کرد
 ز خرابی بود عمارتشان و ز سرسیتی امارتشان
 رخ پراز کرد و موی داشتند ترک دنیا و آخرت گفتند
 حفظ از دست دوست باز کردند در تو تکرار بی نیاز خوانند
 ز تبسم بجا و مال کمینند ز غنا ط از نظام حال کمینند
 بی نشان در پشت و خاسته از کثرت دور گشته راسته
 بر زخمیده رخ ز نایع شریخ کوش دارند اصل او با فریخ
 هر چه نشان دور دارد اندر دست گر بنیست خاک بر سر اوست
 نظر از منزل طلبند کنند ناپسند جهان پسند کنند
 چو کسی اندر این اصول رسد زود بر پای و وصول رسد
 جام اشک و لغاش نوشانند خلعت اصطفاش پوشانند
 مانود بر حضور و غیبت او همه دلهای او پیست او
 بکرم از کار حق پیردازد چشم بر کار خود نمیندازد

زلف هر چه میرسد بظهور	بر دل او کند سخت عجز
بکشد از فیض حاصل او	چند علم غیب بر دل او
هر چه از فیض او براندوزد	بدگر طالبان در آموزد
کرستی سخت گوید و گریست	بجدا گوید آنچه گوید رست
هر کسی را کی یافت قابل آن	زدوش او در در مقابل آن
مرد که هر مقام داد او است	دارد خاص عام را دوست
راه را جریل داند شد	راه را در دلیل داند شد
هر چه داند در آن ارادت حق	باز گوید هم از افادت حق
که چه داند لاف بس نزنند	بی اجازت دلتش نفس نزنند
گاه پیدا کنند هدای او را	تا به اندامی رای او را
که بپوشند ز دیگرانش رخ	تا به بپند مگرانش رخ
بجویش مردم انتباه کند	نهاله کش ریا بپناه کند
ز آنکه شرک از ریا پدید آید	در رفتند را بکشد آید
چو شود نفس او ز شرک سبی	رخ نهند کار نفس او سبی
سزا چون تمام نور شود	مورد مصد را مورد شود
نور کرد دلش بایه ذکر	پرورشها کند بدایه ذکر

دل چو چندی در اینجا بد شد
 در کجایی بنور عرق شود
 نصفت او را او فرو شویند
 بردنش داردی گذر نکند
 تا بجائی رسد که خود نبود
 جز دوام حضور نشناسد
 در نهایت رسد به ایتاد
 نشد ای عطا بر اندازد
 بلکه خود هر دو سر شوند یک
 چون دوئی دور شد زد و کوفتی
 مرد را جلادل چو دیده شود
 پردلانی که این جفتی را
 پشت بر کار همچنان کردند
 آنکه بزویش کشید قلم
 جان ایرد پرست را بغیر
 هر که با کرد و کارهای دشت
 نظرش لایق مشاهده شد
 فرق او پای پای فرق شود
 ز صفات در سخن گویند
 جز بروی یکی نفس نکند
 نفس نیک و نشان بد نبود
 غیر از اشراق نور نشناسد
 بر شود عالم از هدایت او
 تکه ای عطا در اندازد
 زبانه در کعبه رنجه
 نیست بنده بهتر از خاموش
 قلم قال از کجا نشیند شود
 باز دیدند این دقایق را
 آنجهان سودا این زیان کردند
 گشت بار بوق و طبل و علم
 گذر دیا د پادشاه و امیر
 در دل خویش غیر او نکند

در نیکم انکه او سپهر میرد	بکلیم تو کی زو خیزد
گفته هرات یا موسی	چون توفی در جبال موسی
نظری زین بلند چنان بس	چه نظر کالقات ایمان بس
هر چه داری بر ایشان اند	خویش را در پناهشان اند
پیش ایشان یخ نیاز مبر	سوزنی دهنشان و آذر مبر
بنده نامان پادشاه آیند	تاج بخشان پیکاه آیند
جام ایمان بطلست برده	دامن چنان ز دست برده
جان عارف بقرب اوست	چه کند یاد انچه جان دنی
چون بنامند ز جام عزت	خجرت بی جان در دست
صاحب تخت و مالک تاج است	لباس در که محتاج است
هر که با این صفت نکرده جفت	او بکلوت زلفت و ذکر گفت
سرتو حید از این کرده شنو	در نه سرگشته در بدر میرد

در توحید

دیدن اوست غایت عرفان	دانش او سرایت عرفان
زرد کس بکنه معرفتش	مگر از باز صفتش
احدیست زان دانش دان	صد تیت در صفاتش دان



آمد است او را از طریق شمار	آمد است او را از طریق شمار
صفت از ذات دور نتوان کرد	صفت از ذات دور نتوان کرد
او اند این این از او جدا نبود	او اند این این از او جدا نبود
ذات او از صفت بر دیدن	ذات او از صفت بر دیدن
صفتش را بدل نماید یافت	صفتش را بدل نماید یافت
دور پنهان رخس چنین دیدن	دور پنهان رخس چنین دیدن
هر که هست بوی او از صفتش	هر که هست بوی او از صفتش
از برای صفات او باشد	از برای صفات او باشد
صفت است جان مردم جسم	صفت است جان مردم جسم
ذات او صفات است چنان	ذات او صفات است چنان
هر که او زین صفات عور شود	هر که او زین صفات عور شود
هر که با قدرت قادر است	هر که با قدرت قادر است
هر که حسن بزم غوغا پیش	هر که حسن بزم غوغا پیش
عالمی را بحال شنید گشت	عالمی را بحال شنید گشت
گشت غایب هر که دل در او زد	گشت غایب هر که دل در او زد
دل محبتش حال او زنده	دل محبتش حال او زنده

صفات تمام توان دید	ذات او جز بام نتوان دید
بشتر در گمان همیگوشتند	کز چه با او بجان همیگوشتند
نه صفت داند ذات را مانند	صفت ذات او قدی مانند
ذات او با صفات او در ایم	همه کیستی بذات او قائم
در حجاب آن هزار دیکه فروا	صفقتش در هزار دیکه رده است
تا یکی کرد دآن هزار ترا	تا اله از محبت و کار ترا
و آن بتقلید و کشف نتوان	دانش ذات جز بد نتوان
و اندر این باب فکر باید کرد	صفقتش را فکر داند مرد
کی حدث پرده قدیم شود	باقدم بر حدث ندیم شود
دیکه را آب چون بگویند	دانه را غیر چون بگویند
دیدنش دیده را کند خیره	نور خورشید از آنکند چیره
بکش این پای تات پی نکنند	جست و جیش بکود کی نکنند
احدی فارغ از تکلف حد	احد است دانه از طریق حد
و بدین عقل هم بدیده است	عقل او در کافزیده است
نیت بر دیدنش حواله جسم	نموان دیدنش بآلت جسم
بکمالیش صبیح نتوان کرد	نزد چون کرد از نهایت فرد

حال آن نور و دیده او باشد آفتاب است دیده خفاش
 بی چه کفتم چه جای این بار است دوست پیدا و دیدار است
 در تو و دین تو خیری نیست در نه در کایات غیر نیست
 نیست کرنیک بگری حایه در جهان دره از او خایه
 سخن غنم کم خریدار است در نه معشوق بس بیدار است
 حاصل این حرف و دد و دد همه محتاج او و خود همه است
 باز توجیه او نکردی مست نه در تبت و صولت دست
 در نه کاین اصول میسند این نظرا و صولت میسند
 در نه مخلوق چون خدا کرد بجز این مایه کاشما کرد
 نور او قاهر است و سوزنده زود که نور او سوزنده
 آشی کش تو بر زود خسته و اندر او خسته و ترسیده
 چه نکو از نور داشت تویت کرد با خویش جلودار یکیت
 محو ما تو هر یک آن بری نیک از پلک و فای بری نشوی
 ز خالص چه رنگ نوری است تن او از پلک و دری است

در تحقیق زیارت جواد

نور با جان اگر چه هر یک است با تش نیز صحبتی تنگ است

سوی این روشنی همی پریند	این زیارت که خلق میگویند
کز این نور اثر ندیدی عام	استخوان را چگونه بردی
تن پاک از جهان جدا باشد	نه که بی رحمت خدا باشد
ناز از مشک اگر تپه سازند	بوی خوش چون دهد نیندازند
کل که با کل نیست و خویشی یافت	بر سر آمد که قدر و پیشی یافت
صدف آفرند هم نه صحبت در	گشت غوازمک جهره غر
مسجدی کا نذر او نماند	در شان او احترام نماند
قابلی از سر نیاز و حقین	مالها سر نهاده بر خط و
عقل را کرده بنده فریای	با دل و جان در دست پیمای
کرچه از دید نامهربان کرد	خاک او قبل جهان کرد
روح او حاضر است و داند	کام هر کس بدو رسانند
تو که در حق مرده این کوئی	زندگازا چرا نمجوئی
بمقامات عارفان کن کار	بکرامات و اعلان شهر

در تصدیق کرامات اولی

قوت نفس را مقامات است	سز آن معبود کرامات است
نفس چنانکه دست بالا تر	در کرامات و کشف و الا تر



رخست از خلعت آورند بنور	ز کدورت دلت چو کرد دود
حرکات تو مستقیم شود	دل در آن نور چون مقیم شود
لیک حکم بر نیاری دم	باشدت حکم بر جود عدم
تو نباشی رضایی او باشد	خواست چون برای او باشد
تا کردی ز پا و سر فانی	تا کیزی صفات روحانی
بولایت کج بود راهت	قربت خود کجی در شاهت
گاه و بگاه در بلا باشی	بجست چو مبتلا باشی
تا دلی نیستی تو حریفی هست	بولایت ز خوف نتوانی هست
در هیبت بر او کشوده شود	بولایت چو دل ستوده شود
روز و بند دل تو خج خجی	چو رسی در مقام محبوبی
دیر بایت زمین نوشته شود	صورت صورت زرت شود
غیب کوئی و غیب دان کردی	بر سر آبها روان کردی
مقتدای جهان توانی نه	از نظر آنها ن توانی نه
که شود هیچ چیز مانع تو	که از دل لطف صانع تو
که نماند هیچی و گاه رنجانی	تا سلم شوی به سلطان
باجابت شود دعای تو	آوری هست قدرت امریز

در حقیقت اجابت دعا

کرد دعا جلوسجاب شدی	هر دمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز	نشوی بر سراد خود فیروز
تا نیاید دل تو راه بغیب	دست حاجت بدون میاید جیب
عق دان جز بنور نتوان شد	دقت بین محض در نتوان شد
کردت حاضر و منت نوریت	هر چه خواهی بخواه دستوریت
نفس مستجاب آتش رات	کز خدا جز خدا بخت نکوت
تو بخود نزد او ندانی شد	تا نخواند کی تو انی شد
اوست نزدیک در نه دوری تو	حاضر ادبش که بمحضوری تو
کر نه راه تقرب او رستی	با توانی قرب کی کفستی
چون در آن قرب محو کردی تو	صورت خویش در نور دی تو
دکرت لذت از جهان نبود	از تو سزا دل نهان نبود
بمحبت رسی از آن قربت	برهی از شفقت غریب
او ترا سمع و او بصر کرد	او ترا راه و راه بر کرد
او ترا دست کرد و او دست	هر چه خواهی بماند از تو در دست
نفس او با تو در خطاب نمود	سخنت جلوسجاب نمود

غم را بادلت خطابیست
 رآن نظرانش فسخ بائیست
 لیک هم آغشی است در دهشت
 گرفت آنخطاب در گوشت
 تیر چون از گمان گشت آید
 از گجا برسد در دست آید
 تو که باز دی بکنایست نیست
 سهری جرعطای ناهت نیست
 تا عصای تو از دما فتود
 بدعای تو کس را نشود
 جز نوازش از دعای بنده
 جبری در دعای باران فر
 پیش ایزد بهین قبول هست
 پس بر آورد بسوی بالادست
 هر چه در حفظ عالم او میند
 هر کسی را بقدر پایه خویش
 کس بتسبیح او نیابد راه
 هر زبان که چه گفت و کردند
 اندر این نکته چون نگردی
 هر که را از در شناسی است
 در در بخور چیست یا شایسته
 مرغ یا ز آب و دانه کوید را
 مورد از آب بل و آفت سم
 طلب از زن وجود کندم

کرار



که از این در بود عجارت تو کس نه بچید سر از اشارت تو
 در جهان اسم اعظم او دانم و آن بود کوهت بر زبان دانم
 هر که با منش آتش کردید حاجتش سر برودا کردید
 مانگوئی سخن مناسب حال نشود هیچ ستیاب سؤال
 هر چه خواهی بقدر حاجت خوا تا بر آن درد هند باز تو
 جز فروخت دهنده زان نیت هم مگو تر که از دینان نیت
 تو که زرداری و دردم خواهی پر تبت کنی نه کمر ای
 و تباری سرای پس کنی تا بکار دگر هر س کنی
 که بلندت کند نیای زیر و ز فروت کند نگر دی بر
 چون بکاج چنین سرای تو بهلد تا هی در آئی تو
 حال آن طفل و حالت و یکیت در بزرگی و خردی ار یکیت
 که بکینش هی سگر خواهی و در چیرین کنی دگر خواهی
 چون زهد بگذرد فغان و خرد برداشتن زنی شود فغان
 این حجاب کی شود روزی چون زده امده نیاموزی

در اثر ایشا د بیر

اول اسما د پس کمر مفتق تا بناید پرد بر خفتق



مرد را کادوسا دیار شود	زود یاند که مرد کار شود
در غرض برج فسر از کند	چشم او را بنور باز کند
پهنه دارش زیر پا کشد	بر سرش سایه لکش
میکند کم ز قدر قوت بدن	قوت روح میدهد بسخن
نملد در حجاب ذاتش را	نه بدست خلل صفاتش را
بروشش دل قویش کردد	تا چو خود معنوش کردد
شب در دوش چنین باصلع	پردش میکند بایه شرع
نبرد ز نظر بسته و بکبر	پردش میدهد ز معنی هر
در زرقش پای بر پای	میرساند بنور از سایه
چو از این رنجها شود بهتر	بدگر کنجها شود رهبر
لباس دگر بپاید مرد	وجود دگر بپاید مرد
جسم را کرده از ریاضت	روح را کرده مطهر قلب
برسد نفس او بر حد صدق	متکبر شود بمقد صدق
کودک نفس از رنج دهوا	مکنده چو چنین طیب دوا
صد پری و تعرف این باشد	م رسم رشت و تعرف این باشد
که چنین به پری شود یار	زین منازل بردن برد یار

هر چه در جسم در دو دماغ بود / روح را در دماغ چسبناغ شود
 جز بعی تن و تقوی دل / کی رسد طایب اندر این منزل
 که باین حال نفس کرده است / یاد هر رفتی جنبش دست
 این بود سر نشاء تا منیش / که تو قلید مثل میخو انیش
 اندرین دور از این وجودی پاک / نتوان یافتن مگر در خاک

در شرح حال اهل ذرق و نقر

هر دوی زمین صف ق گرفت / مرد می ترک افتان گرفت
 از حقیقت برت کوری چند / مصطفی ماند و کهنه کوری چند
 که در باکس سخن بجای کوی / ستر قرآن کسی نموی
 روح قرآن بر همان بردند / نقد کفایت از بنیان بردند
 روز بدر علامت این باشد / پیش نیلان قیامت این باشد
 در جهان نیست صاحب دوی / بیریادم نمیزند مردی
 شرح را بلیق خلف نه بماند / روشن سیرت سلف نه بماند
 دوی کیتی بر از صلف شدند / همی دهنه ذرق قاف بقاف
 اهل ذرق و نفاق هم گشتند / صادقان را بکون دگشتند
 راستی را نشاء نیست پدید / راستی در زمانه نیست پدید

مرد معنی ازین میان دورا
 چشم اخلاص صدق خسته باشد
 بی خطریت کار سیر امر و
 اهل مکر و جمل بگویشیدند
 سخن صدق سر بلاف آورد
 طالب چشم و گوش باش ایدل
 که بسی دامن داد اندر دست
 چونک انداز کرده دامن
 تانمکت بکام در نمکند
 پریشان داد انداز پاشید
 ریش و آواز کرده بریده
 بیج مشن جانها ده حلقه ذکر
 ناکمی آورد ز در خوانی
 سخنی از درون بدر بکشد
 کم بری ز زر زرق نپزید
 کرچه کور که هیچ نمانم
 بکجاب خول مستور است
 چهره مرد می نهفته بماند
 دیده در شوکت نیست غیر آورد
 بر باروی دین بپوشیدند
 دین پرستیم رخ رو بقاء آورد
 با چیدن هوش باش ایدل
 که ز جلا بر سر چایست
 همه در نیل غرق گشته نهان
 دست غولت بدام در کشد
 کرد او چند ناز پاشید
 سر که بر روی نان و تره زده
 سر خود را زد کشیده بکشد
 یا که سازد برنج و بر بانی
 کش تخلص بام زد بکشد
 پر بری زرد در بعضی کرد
 نه پد باز اگر دپی دانم



دل آنرا که درد این کار است	جت و جوی دلیل ناچار است
زند که که بنده با شمش	سر بفرمان کفنه با شمش
چند از این های همی پدید آید	رنگ مردی و بوی نامردی
رنگ مردان راه پوشیده	زیر طاعت گناه پوشیده
چو کردون کبود جا مرده	صید را که این تما مرده
از برون فرقه های صابوتی	وزدرون صد هزار مابوتی
چو میبند نواداد را	کار بندند عرف و عادات را
جامه زرق شید زرد کنند	بر دلش جت مال سر کنند
ببرندش بر عیون دوسه کرم	تا در آفت زمان حلق بشیرم
بس بر رخش در آوند زخا	کای پسر وقت میرود در بای
کر میری بجاست نغمه اش	ورندادی در این میان بکش
در دمنده دم غنیمت خوان	کدم نقد را غنیمت دان
بغیر و خیم و دانه خام	ساده دل را در کفنه خام
از میانان بردن دود و دین	ناخن انداخته سردر پیش
روی در روی تنگ دنا کند	زرد و کوه اخچر دنا کند
در می چسبد را بلا و دود	پیر و هم فرقه را بلا و دود

بر دستخ را بمها نیی
 صوفی آن سوره را زار کند
 با مریدان سخت چشایی
 آستین از دود دست باز کند
 همه در هم خورد که این خشت
 خود بگوید که از کجا خشت
 کودکان ناشتا بر درون
 محو ز این ناله آتش خون خوردن
 غریب درون ز اذق تپ میبرد
 نام آتش چرا نهی بر دود
 حقه عالی و بر العجب عورت
 شب کسی را بگذرند چون روز
 جرم او نیست دیدار گود است
 شیخ باید که سیم در روز
 پیر محراب کوب بنر سوز
 کز دانی تو ایندم سوزی
 ما از آمد دیگری بیاموزد
 کو بگری چنان کنی رخت
 ران بهشتی چرا بیاموزی
 پس به پیل در مرغ آبی رخت
 بگریمات در دیشان
 شمع آتشیان بزرگ کنند
 مسرت ندی شکاری کن
 توکت این گاه های پروازند
 ای که اندر زب پشایی
 که دهندهت برت بر بوس
 با مریدان سخت چشایی
 آستین از دود دست باز کند
 همه در هم خورد که این خشت
 خود بگوید که از کجا خشت
 کودکان ناشتا بر درون
 محو ز این ناله آتش خون خوردن
 غریب درون ز اذق تپ میبرد
 نام آتش چرا نهی بر دود
 حقه عالی و بر العجب عورت
 شب کسی را بگذرند چون روز
 جرم او نیست دیدار گود است
 شیخ باید که سیم در روز
 پیر محراب کوب بنر سوز
 کز دانی تو ایندم سوزی
 ما از آمد دیگری بیاموزد
 ران بهشتی چرا بیاموزی
 پس به پیل در مرغ آبی رخت
 شاعر اطمینان دادن ایشان
 نه چنین رو بهمان در گذارند
 قلعه را بر کشای و کاری کن
 لاغر آن را کمش که پیکارند
 در دین تواند داد آسای
 لاله بهشت نهند و سنوبر

خواهر بخود شد عیادت کن	بر شود و حشمتش زیادت کن
آن نیامد بین که کاش چیت	دین در آمد که سواش چیت
دست بگذارد تا شش میوند	تن بهل تا در او همید و سند
شتر خوانند تا تو سوار کنی	مرح گویند تا غرور کنی
که میانی بر قص سرد شوند	در بر قبیعی یسب مرد شوند
این یکی از سفر رسید بین	و آن سفر میکند چنین بین
ز روی از در تو باز آستند	بر روی جلد در مجاز آستند
باریقات او بمها نین	بر د دوستی ز نهان نین
ز ایمان که بود مریدی کم	فقت ربتا ز کین شکم
تو چو آستر چهار شان داده	تن خود را بکار شان داده
روز و شب چون در این بلا سنی	کی توانی که با حشد ابا سنی
خاص خود شان کو که عالمند این	دانشان بر مخور که دانشان
رد عام و قبول عامی چیت	کر تمامی تو تا تمامی چیت
کو سفیدی بفره سازندت	بعد از آن چه بزر بیازندت
از برای تو که چه مشت زند	کر بلفظی ترا درشت زند
دوت خود دی و ز که برستی	در لک نی که رفی و رستی

این جماعت بهشت میخوانند
 حور و خلوات جوی شیر و شراب
 که توانی تو بر کنای این بند
 چو ندانی که این بهشت کیست
 تو که بولی نمیتوانی بهشت
 که بر سیم بخود زودمانی
 بگویند از مردمان دگر است
 که سخن با چندا همگوئی
 هر که را بر کشتی بهشتی شد
 بش در دوزخ و آب خوردن شد
 در قبولت باین همگویند
 فخر اگر خوردن و گامیدن
 همه را بهتر از تو است اینحال
 بردا بخواه چاره خود کن
 نه راه است کنج خوردن تو
 این که کشتی که مرده است معینه
 خانه نقره خشت میخوانند
 میوه های نیک و مرغ کباب
 در زنبقین برایش خوشنمونه
 مردمان را چه خوانی از بهشت
 چون زنده بهشت تو زین خشت
 نیک تر سم تو بد زودمانی
 خلق را بر دین گمان دگر است
 حکم داری بر آنچه هموئی
 دانکه را بر کشتی بر زنجی شد
 جز دل کرم و آه سرد نیست
 در زلفت با فخر نفوذ کنند
 هر زده چند پر در آیدن
 بر سر جاده ملک و دوشوکت
 رفته بر دلق پاره خود کن
 دین بر پنج و ترنج خوردن تو
 میرساند مراد را بریه

فارغ هست او از این ستاین تو
 میزدستی که خود بهایش خوری
 هست حال شما در این بادیه
 میوه تازی خوری زبای کک
 نام مردم فرو خلق تا چند
 و اگر از خشم دشمنان شود
 بروی این نام را بر زو میزند
 پیش ما چیست نثر این نام
 خشم صد کون فر بخو ای بیست
 بنصیت کوه نمیکردی
 بر نه این نه رده ز آفات
 دیک اهل هنر بگو شایه
 نام باد اگر سر بلند شود
 به شرح شهر سوزی تو
 اهل داند ترا بگو اند شیخ

ز انکه رسوا شد از نمایش تو
 میزنی دیک او که آتش خوری
 حال آن ترکمان و آن نظاره
 چه فروخت دهد چراغ کک
 چوب همایه سوختن تا چند
 چون رخ دوستان را زود
 کوش بر میان عود میزند
 صلواتی میان همکار
 تا بلیسی تو در مسیاجی دست
 کار من نیست چوب بد مردی
 مگر ایزد کند مکار
 هر دو نام او بپوشایه
 بپای تو از جبهه شود
 یا کند قصد رزق در دوزی تو
 فرمعه ترا که داند شیخ

در منع نظیر



پی تقلید رفتن از کورستی در هر کس زدن ز پزندوست
 من در این کوه خانه دارم هم ادین دامم و از دادم
 که بالوس دام باز کشم سرخویند در نماز کشم
 میوانم بوقت زراستی مار این زخم را من ز راستی
 لیکن از ایل راز می رسم زان نظری باز می رسم
 بادب رو که دید ما میاست پیش رخ بینم سگ از چه راست
 ای برادر چه باخ و یاری نظری کن بنور بیداری
 نقد خود زیر پای حشمت بریز زین فضلان را هنر بگیریز
 خویش را زین غرور باز آو روی در قبله نماز آو
 دل به ریاده و محبازده راه هنگامه گیر بازده
 چند مفاد هر حسی بانی جهد آن کن که خود کسی بانی
 غول در ده مهل که راه گنبد ده ده آرد که ده تا گنبد
 هر چه داننده گوید از جای پی نادان مرد که خود را نیست
 طری را کوی علت خویش که چه حب الملوک دارد پیش
 حب لولی که از سگ باشد حبه القلب را بر تابند
 آنچه بینی که از شکم برود این که کن که روح هم برود

سختن با بیهن که پنهان است	تو سختن از نبوده زان است
میوه نارسیده را چه کنی	سختن چیده چیده را چه کنی
لب بدین کوزه نه چو خواگی	ز زبان نظم ده چو جوی جام
در پی زرد روی بدریا باد	را نکند زراشتناختی معدا
اهل دل را غلط شناخته	ران غلط برد هر چه باخته
سرا نیز چه بر کسی از خزان	از دم جبرئیل پرس این راز
اگر نماند خود در بون تو گشت	و انکو دنیا تا خواهی دون
اندر او که راسته بودی	و ز تجرد علامت بودی
دخشش بر در تو بودی عار	بر در خود ترا ندادی بار
هوش خود را بهر ترا نداده	جزره که خدا بختا نداده
آنچه در دور ما میزنند	صید این جلد کول گیرانند
که بپایند بگویی خسته	زنگ و قانی دور بر کلو بسته
قاب تو بین جایی او دانند	جوغ را زیر پای او دانند
دیک فغان کنان که جوشیدند	پیش از این زهر با نوشیدند
باز قومی ز کار داشتند	رنگ آنها بخونش بر بستند
نام آنها شده است از اینها پی	لاشکی نامشان نبودی خود

چون باین جابر در نزد او نشست
 شد بافاق کمر ایشان فاش
 غیر تم دل گرفت و دامن نیز
 گفتم ای روزگار با من نیز
 چند پیغم و چشم خوابا نیم
 گفت کای او صدی شتابان
 رنگ بدعت بسی نمائند باش
 تاسود رنگ مبدع ما فاش
 نقش نقش رسول دیار است
 جت ایشان کزین که کار است
 این در نقشها که بر خیزند
 هم ببادی زهم زو درینند
 نزع مالوس لاش خواهد شد
 دور کشف و فاش خواهد شد
 هر که کردن به پیچ از در او
 کمر سپهر است خالی بر سر او
 نقش صدیق بنمایم راست
 به یارش رود و بین که کجاست
 در زمان صحابه و یاران
 و آن بزرگان آن نیکو کاران
 نام شیخ و سماع و خرقه بود
 دین بهفتاد و چند خرقه بود
 بر چهل مرد بود پیغمبر
 بلکه جل روح بود در بدنی
 کرده بودند پی ز دنیا
 سید قوم بود خادهم
 تن بر یک روغن نهفتندی
 راز دل را یکس گفتندی
 روی مردان براه باید را
 جیت این جابر که بود و سیاه
 کزین یزید خانه خواهی بست
 جنگ داری بهانه خواهی بست

هر که دریافت سترال عبا	خواه در خرقة باش خواه
بی نشانی است رنگ درون	چه کنی رنگ جامه ایشان
رنگ پرستی ز بهر نام بود	نام جوئی ز فکر خام بود
بنده را نام جبین از هوست	دایغ نگذارد نام بنده است
بنده را نام بندگیست تمام	بر از این بنده راجه باشد نام
جامه سهیل است اگر سقط باشد	مگر باید که بی غلط باشد
سینگی که حضور کرد دفاش	قایمش هر که هست کومایش
سخن از است که سخن سنجید	چه زنی تن که شیخ میر سنجید
انگش این نیست پس چه میداند	در مرامت کس چه میداند
ره بهنجار من کجا یابم	زانکه بهدارم و تو در خواهم
سخن باز بهر گفتن بود	که باز بهر گفتن بود
هم باید سخن بگفت اخبر	منگ را چون توان گفت
منگ ما خالص است و روی کند	عاشق است ای دوهوی کند
تو که حلاو خوری و بریانی	خلق را در سخن مگر یانی
ما که خون خورده ایم پیوسته	منگ شد خون خورده است
او صدی شست سال ستمی دید	تا شبی روی نیکبختی دید

باز کن دیده کاین بازاری	یرگهار ما محبازی نیست
تا فلک دارد دیده در کشتم	مالها چون فلک بر کشتم
چون از بهر ز آد داشته ام	بر سر بای چله داشته ام
در درون خلوتیست بایارم	در بردن در میان باز دارم
ره ندارد کسی سخلوت من	کس نه چند جال سلوت من
سوراکر دست من نیست	تا دل من بر دست پیوسته است
که بد اند حال ازین تیمم	دل من است گشت و در بهیم
عظمت این کی عین هستی بود	این چه کفتم که بمستی بود
او تواند نگاه داشتند	من چه دارم براه داشتند
من و نزدیک او درستی تول	باز از این شیوه غنّه لا حول
با در این ره قدم تو انم زد	کیستم من که دم تو انم زد
چو منی را چه قیل باشد و قال	گشته با پستش فصیح لال
حاکماری ز دست بستی	عاجزی معنسی بهی دستی
نام خود رند و ناخلف کرده	عمر خود در هوس تلف کرد
سخن از جام گویم و ساغر	با چنین کاس کیسه لاغر
ز بدم زانکه جام در دارم	اگر از باده جام پر دارم

که چه تارنج دان این شهرم همچو تقدیم کنند بی بهرم
 سالها آنک دریه پالودم روزگار طلب نیاسودم
 عقل عفايي مغربم بخودم جرج را لم چنین بگوشتن
 بجوایی چو زال سپیدندم که چو سیمغ گوشت گیرندم
 همچو خادوق زهر نوشتم زانکه ترماق میفروشتم
 زهر من کس ندید من خودم کستم من زهر پروردم
 آنکه زمین زهر شد مرا ساقی عنده رقیبی در ترماقی

دوربیم در شرح معاد خلائی و احوال آخرت

مرکب راه را از دشمنان که بردن شد ز شهر پیشان
 سخن بول آن دوراه گوی چنین کردن حدیث چاه گوی
 شب تاریک و دیو و پیغوله راه باریک و دوله بر دوله
 رشتی گیت اندر این گوشه که من رنج بر راه پیوسته
 تا جوازی بگردست کند چاره امن و باز دست کند
 ساقی از جام جم شراجم ده نقل اگر نیست هم شراجم ده
 در چنین حیرت و تنگی دستی مدبری نیست جز می دستی
 کاروان رفت و کار ساری غم خورم غم که کار ساری

که دم بر سر در راه آمد
 راه من تا که ام خواهد بود
 یکم راه میدیدار است
 کبر خالی ددل خوان
 میروم شرمار و سر درین
 خاک بهتر فراموش بالین
 دیدم سرمایه نکو کاران
 از چه باید حیفی کس برین
 که چه صد بے سخا کم اندازد
 خنیزان از زمین بر انگیزم
 اندران حال غمخیز پری خود
 سالها من که یاد او کردم
 داد من صیبت راه دادن
 چه منی راه پیش درستی
 بخود دی راه اختیار بود
 که چه خالی ز برک و ساز آمد

کار در دست بنده خود بود	همه از تنم از تو بد چه بود
بر تو ما اعانت دآن دایم	که بجفتی چو دست پشیر آیم
علم رحمت او بر افرازی	سایه بر جرم کس ننیداری
چون توئی و اینکلی شخص کار	رحمت محض داین حساب نهاده
چیت پیش تو جرم ایندود	نزد عفو تو ستر مشتی عود
از کنه ار چه چر کنایه نیکی	چو بد ریایسیم پاک شویم
از من و در دوزب که جنت	در تو دور یک نظر خوشن
میده در شتم کوا سپه دل	که کوی سحر ز مستی کل
یکه مرا انتخاب غره کند	کافی هم حساب ذره کند
پیش جان بخش جان کریم	از غباری که کویه در نی
بنده راه دستگاه بود	که سر او را پادشاه بود
اگرش رد کنی پلاک شود	در قبول از کف پلاک شود
ای که هر در و در ادا دانی	تا تو انم ز در دانا دانی
ز انجمن حکمت روان شود	که چنین در دانا دانا شود
که تو ز سیقان دبی سیم	در زین سلسله سیم
زود در خیال موجودی	اینچنین هر دانا دانا بود

جزا زین یکدشت خاک است
 که سزاوار چون تو پاک است
 بین دشمالان مردان
 جز بکوی وصالان مردان
 پیش تو ذره است هفت زین
 ذره جیت از یار و یمن
 نشود در بهشت ابنو چه
 که هر ذره در شود کو چه
 چه بگویم که و که ام بخش
 ای تمامی ترا تمام بخش
 بده ای که دگر بخشنده
 پادشاهی نمید بر بنده
 مگر اندم که روز آن باشد
 اودهی نیز در میان باشد

در سبب مرگ طبعی

پیش ازین کرد متعالی
 که سه روحند جسم را همرا
 کار هر یک بید و مدت کار
 دانش باز میکنم مگر از
 تا چهل سال روح روینده
 میکند کار در حق بنده
 تن از او باشد اندر افزونی
 متفاوت بکندی و چربی
 چه کشتی از این نبالان
 هر دم از دهمتی بنالان
 لیکن آثار روح حسیروانی
 که توادران و بخشش خوانی
 همچنان برقرار خود باشند
 بر سر غفلت دگر خود باشند
 گاه پیری بقدر کند شوند
 که چه را پسند جلا تن شوند

دربهار طوبیت لطیف	منفصل گشته از فصول کثیف
که حیات ترا غریزی از آفت	نشا قوت غریزی از آفت
آن دلوب چو برشته ار بود	ز دوزخ قورطب و حار بود
تن بد پر نفس انی	زنده ماند چنانکه میدانی
چون شود در تن آن فشار کم	بدنت را شود حرارت کم
از آنکه ای شود زوخرج	تا بیا لایه از مسام و زوخرج
کندت قد سردی و خشکی	طرح کاو بر خط مشکی
آنچه تحلیل باید از بدش	دهت دست کم بود خلش
در بدل کم بود نکته شود	تا حیات از بدن گشته شود
کند اندر تنت پلاک زوخل	نفس لطیف را کند مغرول
سبب این است مرگ و مردن	ضعف و فروتوی و فرودن

در ذکر معاد و کتب و کلی

چون رفتی برید جان از جسم	نبود حال جان برون رد جسم
که گو کار بوده باشد دست	در نه در خاک خوار ماند دست
نفس اگر پاک و کر پلید بود	منزل هر یکی پدید بود
هر یک گیراد این جهان جایست	و اندر آن منزلی دانا و بیست

دین بدن را عذاب کوهیست
 در لحد نیز تلخ و سوزیست
 چو شود جان و جسم آلوده
 ز غبار کف پاوده
 باز فرمان رسد که برخیزد
 تن بجان جان بتن در آید
 انکت از آب در وجود آورد
 بارت از خاک دنده داند کرد
 در قیامت که این شود و ظلم
 دور باشد حجاب ظلمت جسم
 تن یگان فروغ جان گیرد
 هر دور انور در میان گیرد
 چو تن دهان بنور غرق شود
 شرق و غرب غیب شرق شود
 هر یک از ما بصورت ذاتی
 اذرا آمد بموقف ذاتی
 دانت، هستی و حقیقت است
 صورتش سیرت و طریقت است
 اصل جان تو چونکه از خلقت
 بفعل مبردی در این خلقت
 عقل جان بر فلک گذار کند
 استخوان بر فلک چه کار کند
 آب و گل بندت بگل بند
 بنده این آن شدن تا چند
 بر یکبار بر گری بسیار
 همچو آتش سراز محیط بر آید
 ربن طبایع تو تا کردی پاک
 مکنی رخ بطبع در افلاک
 بر فلک نیست گرمی و سردی
 بگذرد از گرم و سرد اگر مردی
 نسبت خویش با بیاطرد
 بباطت در دست باید کرد

خواجه ز کجای آن قسم روي	موجب حیرت و محرومي
جاي اصلي طلب مرد و خوا	در ننداري بر سر آتش و آب
ز پنجهان انجمنين جوان رستن	نه کندن بلای بيشترين
این فیلري که کرده قوت است	در تنور آتش نتوان بت
ملکوت سمات جاي سرش	جبروت خدایت عالم جوش
بر فلک جاي مکوفن بنود	بالک حاجت سخن بنود
جانب آندم که کرد و از تن باز	کوش تا بر فلک کند برود
تا کردی چو آسمان یک رنگ	کي روي بر فلک ز هفتاد رنگ
سنگ جاني رود که سنگ بود	آب آتش بر رخسار بود
آنکه بکار و آنکه در کارند	هر کي رخ بامی دارند
آب از این سنگ اگر که آید	چون بمرکز رسد و آید
بد بگیری چو با تمام روي	همی دوزخی چو خام روي
جهد آن کن که بخت یا نیی مر	تا در آن دوطرفه نمائی پر
باز دان کردل تو آگاه است	که چه خرسنگهاست در رهت
اندر این خانه کار خویش باز	تا در آن عقد آسمانی باز
جل آواز شوی بن فارغ	بس بدون آي ز انجمنان فارغ

تا بانشی بهیج پیوسته	میکل بند بندت آهسته
دل در این عالم بهار نشد	روز اول که دیده باز نشد
یانهیدی کسست بیاد است	نشیدی که سر بر باد است
روز آخر کجا توان رستن	دل خود را بعد که رستن
و آنچه همراهت باش کن	بر چه میماند از تو فاش کن
بر دریم دخانه پیوستی	جان خود را که در جهان پیستی
تا چو گوید بهار کوئی کیر	بر کش از جلد بهیج موی شیر
اشکار و نهان در این کارند	انگ انگ پستی دارند
یا بر این آب و خاک بی بنیاد	چو کمان چری بر تشنه باد
کمری از این ضایع تو	که بماند چون نهانی تو
بندای تشادنی اینها	و امهات دادنی اینها
باد آو باد و خاک خاک شود	نه که این جسم چون هلاک شود
دختر نشد بهیج نیکار کند	پیرت دختری بیار کند
مهر و میراث از آن زدن باید	زن جوان است بهر تن باید
پیش با بالغان نهد درخت	درم نقد را بعد د سخت
وام دارد کند شب اول	تا بعد از نیاز و کمر و جیل

فانہ چکانہ پشت شود	کم عمارت کند و پست شود
بریتیم کسی که کند	دشمن نزد خویش بکشد
که باد در نظر کند بریت	در بکورت کند کند کس نیست
برندش بر جو بر جو شد	بر تو ناله جو آب نمید شد
مانده بر جایی بهیج جلیه نه	عرق تیمار و آشنای نه
غارت اندر زرد و قاشل افند	هر چه از زنده تر بلاش افند
تو بباقی و کرد و سیرت زشت	بر توده کز کوی خام و زشت
زانکه بر هوا نیارم یاد	چون تو کفیی که هر چه بادا باد
پر نمودن لیک کم دیدی	بن بگفتند و بهیج نشیدی
اگر این حال نیست به گفتم	و کرا این مت آن خود گفتم
این زن و زور و زکد شستی	مدرش اندر درون نکستی
دست خود راستی کن از شمش	تا بکشد دل تو از چمش
کز به کار و آن تنی دستان	شاد و این روند چون سان
عالمان خود در این نه پیوند	و انکه پیوسته شد بر او خند
کار خویش انگهی تباہ کرد	که بلذات تن نگاه نکرد
آنکه دید این کز پاسبان	شد جد پیش از این جدان

دست از این دسکاه بکش
 در زوئی زیانست و کن
 آذر اضم اشکارا شو
 تا که در پنج حبت نمانی
 که تو جانی فدای جان میوی
 هر دو بار تو بار خواهد بود
 نزد بانیست پایه بر پایه
 راهت از زردبان آزادست
 فرعی بر آخذ خاکست
 رفت و خجست این تن سر
 پشت او تا صلیب ای نه
 صادقانی که شمع این سوزند
 بتو آموخت شرط جانباری
 کار جان ساختن بن سوخت
 سر که دادند و آب خجست تنش
 که جهان را وفا چنین باشد
 رفت چون دقت رفت آمد
 در زوئی مرد و جوهر الهی
 بحد ازنده حشر ارا شو
 بخوری تا کسی ز سجنانی
 در تنی است و آب دمان میوی
 که سفر زین شمار خواهد بود
 ترک بایست خواهش و آ
 در جهانی که سر مهر شاکست
 روح بی ریخت او بر انگشت
 بهل این برس بعالم هوش
 احشش سخت جرح جایی نه
 بتوزین بیشتر چه آموزند
 تا به پنی و کار جان سازی
 خاک آفل که آیند مش دوست
 با بر کان قوی شود سخنش
 سر که بر جای انگبین باشد

الک



آنکه داند بر پنهان رفتن	میوانت از آن میان رفتن
لیک بایش این خبر کردن	که چنین نباید این سفر کردن
باید آتیه است اینها	همه تعلیم راه است اینها
ناید اینی که رسم و عادت چیست	اولین باید ارادت چیست
سراود تانهدند زایشان	سر شده اند سر بر اندیشان
تا چنان ترک از نتوان کرد	دست و پایی در از نتوان کرد
دست و پایی که پاک شده زین	چار همیشه کار رسد نه درد
چون بلوغ کمال دستش داد	نفرتی ز پنجهان بپشت داد
کام دشمن بدشمن نهمود	جام جم را از آئینان بر بود
مشبه گشته اختلاف افتاد	که تنش جفت خاک شده یا باد
تن او روح بود در روح تنش	چون بدشمنی بگوید کفش
بسوی دد کانی زن سک	تا زخمی بر آید ده رنگ
هر که عیسی بچک او باشد	صبغه اند رنگ او باشد

در تدبیر این سفر

که مریدی زدار دور شود	در مریدی در آن حضور شود
چون ترا نیز غم این است	یادک زین غمت آگاه است



رخ براه آرد درخت بر خزنه
 چار عفر کپار میخ در آ
 مرم از دار تا تحت رسی
 نیز مردان دین چشم کار
 تا بد آن زردبان نگاه کنی
 آنکه بالای زردبان بالکت
 تا تو جز خوب و درندانی دیم
 سخن غن زید و بالانیت
 نزد مردان بلا و بخت یکی است
 نر از شد جز یک منزل
 تا جان پیری و سامیت
 نیت در دراه عشق هیچ هیچ
 با تو نازده ز هستی هست
 بت تن راهیل که پیش از تو
 بت لکن پیش تا که بت نوبی
 تاج و تختی که پا و سر داند
 عاقبتش کم ز خاک در داند
 جایی بردارد پای بردن
 شاخ تن را ز بار و چن در آ
 پای بردار تا بخت رسی
 زردبانی با خفته از د
 بر نهی پای و برک راه کنی
 راه بالات میاید راست
 را از ای و کز ندانی دیم
 در دره عشق رخت و کلاهیت
 پیش عشاق دارد تخت یکی است
 تخت مردان و تخت عاقل
 تخت تا بخت عالم فانیست
 روشنی در فضاست دیگر هیچ
 همچنان نام بت پرستی هست
 بت تن بر آرد چه میل زدی
 بت را کن که بت پرست شوی
 عاشقش کم ز خاک در داند

چ بود چوب سنج باز زد	که بدان باد سرنگار در مرد
تخت مردان ز غفلت و کنگ	تا جان ستر امر کن نیکون
بچین باج و تخت کن شاهي	تا بکبری نه ماه تا ماهي
بشکني عروج نتوان رفت	ببزي فروج نتوان رفت
نفس با عقل چون يك نه شود	كي چون بمشاي خانه شود
نفس را عقل کن بدانش و دود	تا بعرش بر آورد چون باد
علم نفس را بعقل کند	این سخن دل درست نطقه
دور کن حرص خورد و خواب خود	سهل کن باران و آب از خود
جز با صفت دیگر کن پیشه	نا شود بی که ورت اندیشه
مده اندیشه جز بجان و خود	آشنا کرد باروان و خود
جز خرد میت که خدا گوید	روح ازاد گفت هر چه گوید
نفس تا بر خرد ندارد کوشش	نخواهد خدني از سر هوش
مهل این نفس را می پند	تا پای هزار که هر سر بگر
بکن از راه حکمت و معقول	میرد عالم نفوس و عقول
که چه نتوان که ذات بین کردی	زین دو که هر صفات بین کردی
هر چه فانیست در ضمیر مهمل	جز بیای مده تصور دل

مکر صافی ز دوزخون خیزد مکر آشکار از جزون خیزد
 مکر چون صاف نه صفات بود رخ بر گاه اصطفاات دهد
 هر چه غایت خود خیال بود مکر فانی ترا و بال بود
 نتوانی بچشم سردیدن جز سروریشم بام و درین
 چشم سرت لغا تو اندیدم نفس باقی بقا تو اندیدم
 جان چو بایست او بقا جوید تن فانی چو اداقت جوید
 ده نشین بد و دوسوی زند ^{خویش} جنبش هر کسی بر کز خویش
 علم باقی به انکه چیست بگویی دین بقا در دیار کیت بگویی
 لوح نفس از خیال غالی کن پر از این نقش لایزال کن
 هر چه در حقیقت تو دید نه بود هم ز کردارت آفریده شود
 دان غذایی که سر زوشت بیعتین دان که سر که زوشت
 علت پیش میرود بهشت تا ز بهر تو خانه سازد و گشت
 خلق نیک تو حور خواهند رای عالی قصور خواهند
 گفته خوش که بر زبان آید مرغ و حلوا می بختد زان آید
 ناخجای مضع از که هر سخن است از سخن بگذرد
 کوثر از دانش لدقی غایت سلسل از طریق جتن به است

خوب کاران اد چو گشت کند	کا در در غمین بهشت کند
اگر فردا بهشت فاش برند	بیکاران دانه پاش برند
آدم از جهل بت بر تو نه	از جهان غمین بپنشن جو نه
هم ضعیفی دهم ظلم و جهل	بار عب چنین برایش فضل
بر عصای قبول کتبه غم	که عصی آدمت زنده کردن
مادرت مرغ بخته خواهد می	چون نمی در بهشت باقی پی
بگذر زین بهشت پر دانه	در بهشت خدای بر خانه
تو بد معان را کن دسوره	کندم در مرغ و قلبه دسوره
زان رجح از دم دو نور کئی	همچو در بار عشق جوش کئی
تا که دریاست جوش دویمت	چند کن تا نوری چو دریاست
جوش دریا تمام خواهد بود	جوش است اگر خام خواهد بود

در عروج روح بعالم اصلی

پدری داری اندر این بالا	گشت در اصل و در کهر دالا
که از این جبهه ره بدریا پی	خویش را پیش آن پدریا پی
پدرت را برادران هستند	همه را جفته مادران هستند
سر بسر نور و جلود و حانی	فارغ از تنک عالم فانی

طلبان تبار و خوشبختی کن	رودی در دوی فضل و پیشی کن
تو در این چار میخ طبع و صفا	نامشان مبر که نیب رود
غنی اشراج با آنجسم	ما کیزی طبع و جسم
فرعسی است این تن مردا	سوزن او لعل و چنند
چون بوی لبه خرد سوزن	دین دو پیکان خمیگیوزن
تا نفس است و نفس کاری کن	کرد خوش از عمل حصاری کن
مادر نهند این کواکب دکن	پدر است کواکب کردون
بر فلک داری ای پسر آبا	بر امیل کن سوی بابا
مادر از ابد خزان بگذرد	صحت این بر آخر آن بگذرد
تو چو عیسی از آن پدر زادی	نه از این مادران غر زادی
کردی زدن زهر پادیه نو	حس ده کاه را حواری تو
کا همرا بخویش راه مرده	دل باین آب و این گیاه مرده
با خدای خود دار به این نه	اشما این زمان تو نیست نه
جد آن کن که پاک پاک نوری	حیف باشد که خاک خاک نوری

طایفه

بود روزی مسیح و پادشاهش
دانش اندوز و دراز دارانش

فانش می‌گفت و پس نهان میکرد	سخن عشق را بیان میکرد
خند دیدند و انگارانش	در میان سخن چو بارانش
گفت ز دهنش روزگار و خلیل	خواستد نشانش عشق و دلیل
پای بردستگاه دار نهاد	روز دیگر چو رخ بکار نهاد
عشق را این دلیل پس بانه	گفت اگر در میان کس باشد
صلب او را اصلک پای کند	هر که او روی در خدا کند
جان او بر فلک سوادند	تا تنش پای بند دارند
شمع جاز افلاک لکن بود است	چار میخ از برای تن بود است
جان خود را از تن چنین بران	نیست دعوی دوست بی بران
بر آسمان نه بس باشد	گفته بی پرده کس باشد
دشمنش مرده چون تواند کرد	اگر آفرده زنده داند کرد
چون بگوید بکش باید گشت	زنده کن را چگونه باید گشت
از زمین بر فلک رود کل تو	چون بمعنی قوی شود دل تو
بس که حال شبنم و خایه	کز انانی که چستان پایه
دوست را دست پر دوستی	چون شود منزه جان از دوستی
چون بد است برسی همان باشد	هر چه انجات بی لمان باشد

همه سست و هوا که فانیست	عقل و جان جوهر معانیست
علم فردی اگر ز دل خوانی	همه کلی شوند در دوحانی
نه چنین علم دل شود همین	دزد که علم شود در دهرین
علم که بهر روشنی باشد	روشنی لا یقعد و چینی باشد
تری که علم هیچ در چپ است	کش بکاوند هیچ در چپ است
بی میا بخی سخن فرد کوی	هر چه گفت از خدا ای خود کوی
علم سیمی که دزدانند برد	یاستوری که دیر میرد و برد
همه نفس بر فلک زود	را که اینجا کمان ذلت زود
بگذر زین سراپا فانیست	که برام غرور در مانیت
چند کوم ترا بسته و بجز	که طلب کن ز علم و دانشت
نارغینی و ناز پرورده	شیرستان حور عین حورده
خوشیست را بجهل حار کن	دست باد بود در کنار کن
بر کن از عقل چشم و کوشی چند	دوستی گیر با سر دخی چند
تا چو روز اجل فراز آید	بایند آنخت بکار باز آید
عز خواهد شدن کن زنی	که در افتاد آب در کشتی
تا ز معنی در شسته دش نوزی	از حضور در شسته خوش نوزی

هر که ز انجمن بزد پناشی زود بر سپهر پناشی
 چون ز دیوان نمی شود سرتو فلک آمدن کند بر تو
 روشن فلک بکار تو اند همه در بند انظار تو اند
 تو زود داده تن بتاریکی گشته چون موی سر ز تاریکی
 نفس خود را بکش نبرد نیست شمای کمال مرد نیست
 کی شود چون مفارقات بلند کرده نفس مفارقات اندر بند

در تقسین و مصل عربی

غش از آن سوی عقل گیر دوست دان که آن سوی عقل باشد اوست
 هر چه بالای طور عقل بود نبند بر غور عقل بود
 دلت همچو زدل جدا کرد هر که اینجا رسد خدا کرد
 عقل را از پر دست سازد غش علم را از پرست سازد غش
 آیند و را از میان چو بردار دست باغوش در مکر دارد
 کشت از عقل و عاقل و معقول برنجیزد مکر بنور و مصل
 وصل اوست جز یکی دیدن بجز او اندر این شکی دیدن
 تا که بین تو باشی او نبود عارف خویش بن گو نبود
 اگر چشم تو بد جسمی بود و اگر گوشت شنید آسمانی بود

رویی و در ابد و توان دیدن	باز کن دیده جهان دیدن
توبه بینی در گریه نمان کردن	ادب بیند که جاودان کردن
نشود جز بغض را نینده	دیده دوست بین پائنده
دو شوی پیش آینه بدرشت	ز آنکه آینه تو غیر ازت
چون بسلم و عمل نری گذر	روزت از روز به شود ناچار
کز در عقل روز به کردی	بجز رتبت ریش نه کردی
خویش را بلند از رخسار	الکاب کمال در رخسار
داده حس طبع را در کن	روح خود را از تن مجروح کن
رخنه در سپهر چارم بر	رخت بر بام هفت طارم بر
کز علمت ریش نه ده شود	عمل حافظ و پناه شود
نفس با خود در کچه دانه برد	ره بمنزل کجا تواند برد

در بیان علمی که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس	علم بر بر انفعول هر با نفس
علم نفس است و عقل و علم آت	کز جهان با تو می شود همراه
دین را علم از کبی بعقل نظر	از کلام و حدیث نسبت بدر
علم کائنات جز حدیث و قرآن است	سر بر سازه و آلت نمان است

جان از این علم نقش گیرد پس
 حاصل این را علم اگر چه بسیت
 جان بسیط است این را علم بسیط
 رتبت عقل جت انشود داد
 دین را هم با تو نفس باید کرد
 و آن در او در میان خود بسطیت
 که نذاری سر صداع و نبرد
 نفس و عقلند که خدا بی فلک
 این دو فرمانده ارند اندت
 این را علم اگر هست بیکانه
 اگر انباشت خفی رست
 چه این را داد و کز او این
 هر که او آشناند با نجم
 و چون استراق سمع کند
 تا چون آتش اندر او افتد
 رفیق دیوتا هو ایشند
 چکنه علم ترآت و هوس
 زود در یاد را بجزا کسیت
 تو زود رفته در د چیز و بسط
 شرف نفس خلق خوب نهاد
 نفس را نیز عقل باید کرد
 بحقیقت دو نیستند یکیت
 که ثالث ملائمتش کرد
 زیند و شاید شد آشنای فلک
 بفلک بر شوی بر اندت
 نهندت بر آسمان خانه
 و زنه جان میکن اندر این جبه
 روح را تو را معادیت
 همچو شیطان کند نهایش بر جم
 آتش احرار جمع کند
 سر معشوق زمان زد افتد
 جای او بر فلک کجا باشد

بختی چون نبود همراهمش
 تو ببادی چون فرود بندی
 بقیه آغ و آغ فرود بندی
 چون توانی که نشاند بندی
 بر نیامد لکاه از این چاش
 اعدا ال از زرد نیاموزی
 در این راه و فنی بر او دوزی
 این اثر از برای این باشد
 از خلاص اثر بیرون رفت
 پس تو پنداشتی که بر بار می
 آسمان آشیانه بودی
 چون روی بر سپهر آشیانه
 پیش او باش حق دیر مرد
 راه بر زهره خواهد بود
 دین بسوزی و دژ آن بلندی تو
 بعلک بروی و شتر نیست
 نواخته گذشت بر اطلاق
 چه سپهر و چه زرد بان پای
 سایه زایل شود و نور آمد
 غلب بر کین چون حضور آمد

انکه از آب و خاک مایه نداشت بر فلک شد که هیچ مایه نداشت
 هر که در عقل و روح دایه بود تن او را که ام مایه بود
 نور بر مایه چون زیادت شد عیب در کسوت شهادت شد

در صفت بهشت و مراتب آن

چون بمیری از این جهان غم عقل و نفعت بمایه اندر کم
 در این نه مقول بسته شود دل از این چار قید رسته شود
 بر پی از به بعد و از شش جهه او هدی دهن رخ آوری
 این تکمیل نماند و احساس دین تکاپوی منهیا اس
 دیده روح بی سبیل گردد مشکل نفس حمله حل گردد
 هر چه خواهی میرت یابند در آنچه جوئی بر ابرت یابند
 در جهانی رسی سرا سر جان و اندر ادکار دار عقل و روان
 لبان پر زبان سخن بگویند چهره بی غمزه ناچود و لبند
 همه یک رنگ و هیچ رنگی نه همه صلح و هراس جلی نه
 جامها پر ز شهد و شیر و شراب باغها پر درخت و میوه و آب
 باغ مینو کشیده در درهم شاخ مینا کشیده سر درهم
 مشرب آینه زرد و سحر دل میوه ریزنده بر سر درون

هر چه جان کشته پیش دل رسته چشم جان دیده هر چه دل رسته
 دور ز نزدیک و سخت نرم شده زشت ز زیبا و سرد گرم شده
 همه از مردن و هلاک ایمن دل و جانها ز ترس باک ایمن
 نزارند و ده رخ بریزد رنگ نزارند و ده رخ بریزد رنگ
 فارغ از رنج نا علایم دهند ایمن از اذ و حام دشمن دهند
 بر سر دوشها طراز بقا در کف هوشها جزا بقا
 بر باط بقا چو دل بسندان در ناطقا چو کل حسندان
 باغبانی بدست خود گشته بر زمینی ز غیر آغشته
 که شراب بقا چو نندش که بیابان لقا چو نندش
 ملکش در نوازش آرد و نازد میکند در جهان جان پرور
 که کند در جمال خود نظر که ز کون کندش آفتور
 حلیم او آبکسین ناب شود علم که شیر و که شراب شود
 حله پوشد که ستر پوشی کرد باده نوشد که ختم نوشی کرد
 پیش آرد میوه ای بهشت ز درخت عمل که انجاست
 تر انصاف در گمان آرد جان بشکند در میان آرد
 رنج چنان بر احمق برسد ره نشیان با حق برسد

چون شوي دور از اين سراي	با تو همراه علم باشد و بس
علمت چو در علم در پيش	علم خود را جدا از خوش
که طلب میکني بهشت بقا	نزدي جز در بهشت بقا
در بهشت خدا علف نبود	هر چه خواهد شد نالفا نبود
دانه از خور دنيت نام او	که چه باشد شود غلام او را
بادۀ او در حق محسوم است	ختم از مک او نه از موم است
بشر علم است داده مغش	شهد شيرين تعقل صفتش
در دنين شير و آب گيس کوي	چو روي بزرگک چين کوي
تو که اينگونه غره باشي غرق	ز آسمان نازين بر تو چه فرق
رو بريد از روح دل خوش کن	کندم و ميوه را بر آتش کن
در بهشتي که سفرۀ نان است	بي منۀ کان بهشتۀ دنان است
که تو از بهر باغ در کاري	در ده اين باغها بسجاري
بي عمل در بهشت رفت آدم	آدمي بي عمل در آيد هم
باغ ديم از جوي آب بقا	باغ انکو در ميوه را چه بقا
ميزبان را چه با تو هميل بود	خودون ميوه خود طغيان بود
جاي خود در بهشت باقي کن	رخ در آن بزمگاه ساي کن

دست خبر در قبول گمن	داس در کدم فصول گمن
ادم را که خواب چهل بود	امر لا تقربا بش سهل بود
که بر آن نکته دست رد زدی	دره ابطوشش حد زدی
چه دهم دل بدین نهادم	دشکش روی میوه معلوم
کار حق آکبند هوا نبود	ز آدم این رو نبود
آن بهشتی که اندر او غلغله	لاقی مرخلان نا خلفت
انداز آن عالم این ستمناست	این بد و نیک و بین و کمناست
فارغ است از تراحم تنگی	میت رکنی بغیر یک رکنی
عالم و هدست عالم نور	عالم کثرت این سرای غور
جایی شخص محبت و بدی	نمود جز بهشت ستو حی
بر تفاوت بود مراتب خلط	دور از انداز نیست رطب
بهشت جنت ز بهر این آمد	از حکیمان با چنین آمد
هر یک از نا بهشتی است	قصر و ایوان و آب گشتی است
توبین نیک تا چه کاسته	چه بر در پس کد آشته
کنی رخ سجده ای زشت	کره از زر بود باز خشت
ز رستی برای خشت زلف	چند از این زرد زهی سر زلف

زبا خلاص میکنی کاری
 تو که در بند قلیه و مانیه
 خوردن آبی را و امید آرند
 در بهشت از خوری جو دکنم
 رستگن کردت ز خوردن زشت
 عاقلان مردن از اهل گیرند
 عاقلان پیش ازین اهل گیرند
 که کار رسد از خانه
 مرکب نیکان حیات جان بانه
 که برسد ز مرکب به کاره
 دل امید هر کوی راست
 که اهل داد او بخواند خوات

حکایت

شد هم غلام ملک بمی خوردن
 یافتندش بکنج میخانه
 بس گفتند بند و به سجده گفت
 رزمی میگذاشت آغشته
 دیدگان کرده مجاز نیست
 گفت ختم ملوک بازی نیست

بهلیدش خاکست افند
 که بلاهند از بدست افند
 خواجهر چند پر بندند
 جرم خود بنده میکتند
 قصه این پسر پرس از من
 کاین خارشش به از خار تنگ
 این چه گفتیم جان دانا بود
 که بعلم دبیرین توانا بود

در معارج ارجاع و ابدان و غده ای شان

در نه از دزدین و دانش مهر
 زتش چون جدا کنند بفر
 در جهان های او جسم بود
 آبش از جوعه حمیم بود
 تنگ ماند بر او جهان فراخ
 روح فرا می کند بهر سوراخ
 کرد او دودهای ظلمانی
 ز مزاجات جمل و نادانی
 او در آن دودهای آتشین
 میرود چرخ بسته افغان خیز
 عودماند که پرده در بودست
 خدایماند که غشوه فر بودست
 کرد و بار و ان غمت لکان
 که در آینه بگوید نانا کان
 بهو ابر شود بوزندش
 بر زمین بگذرد و بر دزدش
 کور و دردت او عصائی نه
 عود و بردوش و کانی نه
 تن و وقت مار و طعمه مورد
 او همی بین میسکه از دود
 نه ز پس راه باید و نه پیش
 نه به بیگانه در رسد نه بخوش

روح برآه آورد قفاش زنده	بار کرد و بعد جفاش زنده
نه گزید کبش را پایی	نه سیزند کبش را پایی
جان او در نمودن بخت بندان	زنده لیکن فاده دزدان
دل او بی صبیاد نمود فروغ	کوش او بر کرافت فخر و دروغ
ظلمت ظلم بروی اندوده	جرک بر جرک و دود و دود
تخت و جمل و حرمت و خواری	رفت و گریخت و بی یاری
کرده پنهانی خاک تنگ را	جوخ پاشیده شک و سنگ را
جانش از نور علم عاری و عو	تن و ظلمت بازه در کل کور
زان و حل و قوت که شق نه	بعل راه باز گشتن نه
کرد بر کرد و ز مطلقه	بر قفای جهنده از دره
صفتش با بدران و بیکی نه	سرا و پر خمار و سیکی نه
کارش از دست و پند و نیر و نیر	دیده احوال خویش و رفته رفته
چون در آید سرزنش و عقوبت	بناسد که لبس ظلم الیوم
دو زنج نقد مقدان است	نبه خود صد هزار خد نبه
اینچنین مرک مرک عام بود	وین چنین مرده نام تمام بود
روح از این کینهش بدر شد	بل که این چاه برز بر نشود

ردی قسین از او نهان کرد
 آرد و مند این جهان کرد
 هر یک چند در با سر خیال
 اندر آید خواب ابل و عیال
 بنماید بجز صورت خویش
 عرضه دارد بهی فرد خویش
 تا بر اند حبس رازش را
 میخ حاجت و نیازش را
 دور نانش بزد و بفرستند
 یا چراغی بکوه بفرستند
 بعد از او گر یکی نه صد بدهند
 صدقات آن بود که خود چند
 هر چه پیش از کفاف داری تو
 ندی بر کفاف داری تو
 پیش از آن که اول کند خواب
 خویش را بر ندی در باب
 تا نباید بلبه و زار سی
 مال خود خوشتن بر چواری
 حق ایراد داده بخوشتی
 از تو کرداد بصد زبان خوشت
 تا ملکات آن چنین بکشتی
 اول حاجت که داری از چه راست
 تو نهادی بکوش خود خوشت
 حق داد خویش می طلبند
 لبان به زبان گوشت
 شرافت ام و بدانش کن
 نه زلف صاف پیش می طلبند
 آنچه بینی که دون و بد کارند
 نظری هم ببند کاش کن
 که جنبش خوری رسی بصورت
 برای زنده روزی دارند
 در ز بعد از تو خود خود دارند صحت

بموجبش از تو گزری دهند
داکده از بهر دیگری دادند
که تو داییش بافتی جفت
در زانو خورد بود بی منت

خطاب بخواج غیاث الدین محمد

ای شب در دوزخ عالم از تو باز
شب و روزی بکار ما پرداز
شب غلای در این میانی کن
روز لطیفی خفا کرد ای کن
جفا از چنان دل از روی
اشفاق چنین شب و روزی
صاحب در شب سعادت خواب
مکن در روز نیک و اداریاب
که جودت بحد و زبرد باد
روزت از روز و شب برباد
ستف کاین مفلس فقیر آورد
در بندیرا چه بس حقیر آورد
تو که برق آسمان تا جی
بمقاع زمین چه محنتا جی
که علوم است در نوشتن است
در سلوک است سر گذشتن است
زندان آوردن است اینها پیش
که شود داشت یا نه پیش
سخن از خواندن است بکام رسد
چو بنام تو نه تمام رسد
کامی که بگری از دود
که چه فای بود شود مشهور
صوت صیوت تو در جهانگیری
بر صد ای فلک گذر میری
قید اقبال در سر فلک
مرکز قوس سایه علمت

بخت خواهر های هم نامت
 بر تو خوردی از آنجهامداری
 در دد کیتی از حشر عذبات
 که بر زکی ز آسمان داری
 به عا خوست رخه ترا
 ز آن پرستد همی سپاه ترا
 با تو همراه کرده اند غیب
 سر در ی چون کف کلیم از غیب
 ای همه ناز و نوشها بر تو
 نازمانیز و قوت میکش
 طرفه باشد چه موی برد پا
 ناز کردن در زوی ناز با
 من در این سالها که پیش
 کرده بودم از این آن گوشه
 از غنم غمت نواخته ام
 بد عای تو سر فراخته ام
 خانه پر در ز سایه کید و نور
 عاشقان را چه غیبت چه حضور
 مردی این مرد مرد توئی
 نو شد اردی اهل درد توئی
 آن سببی کم سرست یا نیست
 بشوکان سخن هم از جایست
 که قبول او شد و هنیم و شد
 و کسش در کتی بقای تو باد
 ز که هر مده که سر باشد
 کار در ویش ما حفر باشد
 چشم کردی بر روی هر کس
 نظری هم بر این غریبانه
 دهشتنی چه دیکه جو شانه
 جامه مع در که پوشانند
 بختین فضل و خلق باید دخی
 ما توان باخت در معافی کوی

از تو کرد سخن فروغ چو شمع
کبریت کل معنی جمع
مهر جامع تو بی معانی را
باد ناهی دپسלו آبی را
هر کجا انجمنی کی هست
لفظ را انداز مجالی هست
تا کونم بنود صدویس
آب طوفان آذرانویس
چون رسید این بقیع بر جوی
عوض افتد بلبل داد دی
در زبور سخن مناجاتم
مشکل بر فزون حاجاتم
بوزم بقدر و اندازه
تا بدون آرم تر و تازه
از نور سخن نسبی چند
دور صد گاه فضل زیگی چند
که چه از بخت هنر پوشی
تن فرو داده ام بجا پوشی
دگر اندر خود شمش آردند
همچو دریا بگو شمش آردند
سخن او حدی که میدانی
اندر این دور کار آردانی
کم بدریان بر بند ماندنش
در مدون شود بجا ماندنش
هر کس انجمن چه داند کرد
جز کس انجمن تو اند خود
این سخنها بگو پرورده
معل امر و در پس پرده
شور و زاری ز غرض اینده
زان چو غرض استوار و پاینده
فیض باید با همسان قایم
تا با ندر چو شمعان دایم

کچه فزونی بشر مشهورند / پیش از حجاب ما دورند
 اندر این جام کن بلفغ غلغ / تا به پنی جو شیر بم در جاه
 ای که کینه روزمانی تو / کی روا باشد از اندانی تو
 پرن شیر کشته در زندان / کنده کرکین پهنر دندان
 داری این جام دایکستان / بر دواکن سعال مستان
 چون چراغیت این صیقل تو / شده نزدیک از دور دور
 کش بر از غم بر دغن روح / آخرت بزمهای صبر و صبح
 هر که روا باشد چنن کفخی / باشد بجا هلس ربخی

در حدیث و ذوق خود و تاریخ کتاب

خاطر پاک را گمان بستور / روح اندر روحهم با لهور
 هر پرده خستند پیش از من / اندر این باب نظم پیش از من
 چه نزدیک کسی بدان پای / داکلنی ناکی چو من خای
 لیکن ادواح زنده ایشان / داد نیرد بنده ایشان
 اگرش فکرة است در گوز / هم از ان بجز است در پوز
 روح ایشان مرا چه محرم / هیچ محرم از آن کرم نکشت
 بادب و دیده ام ببارشان / نشدم بی ادب ببارشان

چونکه خورسندند بجزده خوش	دل از خاطر سرده خوش
در سخن بر کسی عیال نکشت	بر دوز رو پی و بال نکشت
فیض بر فیض تازه بر تاز	تا جرم یافت پیش از انداز
داند آنکش دل فردمند است	که گویم که زهر یا قند است
فیضهاست آسمانی این	سعدیست کن طغیانی این
عقد درایت پر بهاست	سقط نیست اندر این گفت
نه کتابی که بر تراشیدم	کنج معنی است این که پاشیدم
هم قصه شد بود و سی سال	چون ز تاریخ بر که شد فال
عقد کردم بنام این برود	که من این نامه همان فرود
ختم کردم بلبیکه القدرش	چو بای تمام شد بدارش
چشم بر خواه از آن کمال رسید	شب او قدر باد و دوزش عید

در عمق و خود گوید

با چنین نفوذ این تهی دستی	و اندر این خاک ری دستی
بخت که هم بر آنکه بیکم و کاست	اعتقاد دوست دارم دوست
بر سواد کلام و دوجی و ملک	بخت و ریت و عروج فلک
بهشت و بد و فوج و ابا لم	بنو است و عرش و لوح و قلم

برازد و عرصه عرصات	بعبر و مجردان زسرات
برکامات و معجزه بویله	بابو کرد و عسکر و بیله
بشاد کین کرد و عذاب	بوقوف و بجز و نذر و حجاب
بجذائی که داد اهد است و صبر	بجذائی که داد اهد است و غفور
بی زن و بی نریک و فرزندان	او یکس کس با و نه مانند است
جی و قیوم و بر و عدل و عظیم	حالی در اذن و تدبیر و قدیم
بود و هست و بود و لی چون	از جسد فرد و از جنت و برن
ز اختر و چرخ و عقل و جان و تر	و ز خیال و ضمیر و فکر و بدر
ملک اسرار و جان علی الاطلاق	آبیدی الظهور و الاشراق
حکم و عدل و دعدۀ اود است	بجز او هر چه بود و هست و اود است
بادشاه و بذات اگر م تو	بصفات و با نسیم عظیم تو
کز ایمان کن تهی رستم	بر همین مدار تا هستم

در دعا و ختم کتاب

یارب این نور بر تو این دعا	را ده عقل دادۀ دین و دعا
بطراز قبول نوری بخش	فاطمه را از آذر و زنجیر بخش
برخشن نازده دار و نامم دعا	شماری مرده روانم دعا



روی آورد بچشم بد منهای
 برخش چشم پهنر کشی
 بر لب لعل ذوق دهش ده
 ز قبول نفوس جا بهش ده
 زو بر انداز پرده پوشش
 تاج کو هر کند در کوشش
 و مان باد عابدش بر تن
 همچو کعبش را کن در تن
 جام جم را ز غلس او دهش
 مجلس عاشقان بر دگر گم
 جلوه ده ز ذوق و نورش
 سهرش ده بکینت رای
 حاصل در دستگاه دستش
 مدمن خربرت خوش خوانان
 مهلتش در خمول کم نای
 در جهانش لطف کردان کن
 کوشش دارش ز سنگ بر کمان
 گرد را و سهو یا خطائیست
 تو بخشای چون عطائیست
 ناظرانرا از احیائی بخش
 او هدی نیز را بخائی بخش

دل در بند کز عادت کن
 رافع بنظم
 نه ایچان نه بچه کار او قسم بر سعادت کن
 قد وقع الفسارغ من تدید بذه البسته المتسی بحلم بی یوم
 الاثنین من سبرع شایع شهر جادی ایشانی من
 شهرت اربع و خمیس و اثنین بعد الکلف
 من الهجره النبویه صلی الله و آله و سلم





۱۴۷





کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
جمهوری اسلامی ایران